بسم اللہ الرحمن الرحیم

انتخاب از گلستان

باب سوم

در فضیلتِ قناعت

حکایت ۱ خواهندۂ مغربی در صفِ بزازان حلب می گفت - ای
...داوندانِ نعمت! اگر شمارا انصاف بودی - و مارا قناعت - رسم سوال
...ان برخاستی

قطعہ

...اعت! توانگرم گردان	که ورای تو هیچ نعمت نیست
...بر اختیارِ لقمان ست	هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت ۲ - دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموختی و دیگری مال
...دوختی - این علامۂ عصر شد - و آن عزیز مصر - پس توانگر بچشم حقارت
...فقیهه نظر کرد و گفت - من بسلطنت رسیدم - و تو همچنان در مسکنت بماندی
... - ای برادر! شکر نعمت باری تعالی همی باید گفتن که میراث پیغمبران
...تم یعنی علم - و تو میراث فرعون - یعنی ملک مصر

مثنوی

...ن آن مورم - که در پایم بمالند	نه زنبورم - که از نیشم بنالند

چگونه شکر این نعمت گذارم؟ | که زورِ مردم آزاری ندارم

حکایت ۳ درویشی را دیدم که در آتش فاقه می سوخت - و خرقه بر خرقه میدوخت - و تسکین خاطرِ خود را میگفت ۞ **بیت**

بنانِ خشکِ قناعت کنیم و جامهٔ دلق | که بارِ محنتِ خود به که بارِ منّتِ خلق

کسی گفتش - چه نشینی؟ که فلاں درین شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمتِ آزادگان بسته است و بر درِ دلها نشسته - اگر بر صورتِ حالت چنانکه هست وقوف یابد - پاسِ خاطرِ عزیزت را منّت دارد و غنیمت شمارد - گفت - خاموش - که در گرسنگی مردن به که حاجت پیشِ کسی بردن ۞

قطعه

هم رقعه دوختن به و الزامِ کنجِ صبر | کز بهرِ جامه رقعه بر خواجگاں نوشت

حقا - که با عقوبتِ دوزخ برابر است | رفتن بپای مردیِ همسایه در بهشت

حکایت ۴ یکے از ملوکِ عجم طبیبی حاذق بخدمتِ مصطفیٰ (صلی الله علیه وسلم) فرستاد - سالی در دیارِ عرب بود - کسی تجربه پیشِ او نیاورد و معالجه نخواست - روزے پیشِ پیغمبر (صلی الله علیه وسلم) آمد و گله کرد که مرا برائے معالجتِ اصحاب فرستاده اند - و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که براین بنده معیّن ست - بجای آورد - رسول صلعم فرمود - که این طائفه را طریقی ست که تا ایشان را گرسنگی غالب نشود چیزی نخورند - و هنوز اشتها باقی بود - که دست از طعام بدارند - حکیم گفت - موجبِ تندرستی همین است - زمینِ خدمت ببوسید و برفت ۞ **مثنوی**

سخن آنگه کند حکیم آغاز	یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید	یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار	خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت ۵ - در سیرت اردشیر بابکان آمده است - که حکیم عرب را پرسید که روزی چه مقدار باید خوردن؟ گفت صد درم سنگ کفایت کند - گفت - این مقدار چه قوت دهد؟ حکیم گفت + هذا المقدار یحملک وما زاد علی ذالک فانت حامله یعنی - اینقدر ترا برپای دارد - وهرچه برین زیاده کنی تو حمال آنی + بیت

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است	تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت ۶ دو درویش خراسانی در ملازمت صحبت یکدیگر سیاحت کردندی - یکی ضعیف بود - که بروزه داشتی و بعد از دو شب افطار کردی و دیگری قوی - که روزی سه بار خوردی - قضا را بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند - وهر دو را حبس کردند - و در زندان بگل بر آوردند - بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناه اند - در بکشادند - قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده - دریں عجب ماندند - حکیمی گفت اگر برخلاف آن بودی تعجب بودی - زیرا که این بسیار خوار بود - طاقت بینوائی نیاورد و بسختی هلاک شد - وآن دیگر خویشتن دار بود - بعادت خود صبوری کرد و بسلامت ماند + قطعه

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را	چو سختی پیشش آید - سهل گیرد

دگر تن پرورست اندر فراخی	چو تنگی بیند از سختی بمیرد

بیت

تنور شکم دمبدم تافتن	مصیبت بود روز نایافتن

حکایت ۷ یکی از حکما پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور کند. گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد. نشنیده که ظریفان گفته اند که بسیری مردن به که بگرسنگی جان سپردن. پدر گفت اندازه نگهدار. قوله تعالی. کلوا واشربوا ولا تسرفوا. **بیت**

نه چندان بخور کز دهانت برآید	نه چندانکه از ضعف جانت برآید

قطعه

با آنکه در وجود طعامست عیش نفس	رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکر خوری بتکلف زیان بود	ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت ۸ رنجوری را گفتند که دلت چه می خواهد. گفت آنکه دلم چیزی نخواهد.

بیت

معده چو پر گشت و شکم درد خاست	سود ندارد همه اسباب راست

حکایت ۹ بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود. هر روز مطالبه کردی. و سخنهای با خشونت گفتی. اصحاب از تعنت او خسته خاطر همی بودند. و جز تحمل چاره نبود. صاحب دلی بشنید. بخندید و گفت. نفس را وعده دادن بطعام آسان ترست که بقال را بدرم. **قطعه**

ترک احسان خواجه اولیتر	کاحتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به	که تقاضای زشت قصابان

حکایت ۱۰ جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید کسی گفتش - فلان بازرگان نوشدارو دارد - اگر بخواهی - باشد که قدری بدهد و گویند - که آن بازرگان به بخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا ✤

بیت

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب	تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان

جوانمرد گفت - نوشدارو ازوے نخواهم - که بدهد یا نه دهد منفعت کند یا نه کند باری خواستن ازو زهر کشنده است ✤ بیت

هر چه از دونان بمنت خواستی	در تن افزودی و از جان کاستی

حکما گفته اند - اگر آب حیات فروشند - فی المثل - بآبروی - دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بذلت ✤ بیت

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی	به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت ۱۱ یکی از علما خورنده بسیار داشت - و کفاف اندک - با یکی از بزرگان که حسن ظنّ بلیغ در حق او داشت - حال خود بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد ✤ قطعه

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز	مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی
بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو	فرو نبندد کار گشاده پیشانی

آورده اند - که در وظیفهٔ او زیادت کرد و از ارادت کم - پس از چند روز چون بر قرار معهودش ندید - گفت ✤ شعر

بئس المطاعم حین الذل تکسبها	القدر منتصب والقدر مخفوض

بیت

نان افزود و آبرویم کاست	بی نوائی به از مذلت خواست

حکایت ١٢ درویشی را ضرورتی پیش آمد۔ کسی گفتش۔ فلان نعمتی بیقیاس دارد۔ اگر بر حاجت تو واقف یابد۔ همانا که در قضای آن توقف روا ندارد۔ گفت من او را نمیدانم۔ گفت منت رهبری کنم۔ دستش گرفت بمنزل آن شخص درآورد۔ درویش یکی را دید لب فروهشته۔ و ابرو بهم کشیده و تند ترش نشسته۔ برگشت و سخن نگفت۔ یکی گفتش؟ چه گفتی۔ و چه کردی۔ گفت۔ عطای او بلقای او بخشیدم ❊

قطعه

مبر حاجت بنزدیک ترش رو	که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی	که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت ١٣ سالی در اسکندریه خشک سالی پدید آمد۔ چنانکه عنان طاقت درویشان از دست رفته بود۔ و درهای آسمان بر زمین بسته۔ و فریاد اهل زمین به آسمان در پیوسته ❊

قطعه

نماند جانور از وحش طیر و ماهی و مور	که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجبکه دود دل خلق جمع می نشود	که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی (دور از دوستان) که سخن در وصف او گفتن ترک ادبست۔ خاصه در حضرت بزرگان۔ و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید۔ که طائفه بر عجز گوینده حمل کنند۔

چنانچہ شخصے که طرفی از نعمت
او شنیدی دراں سال نعمت بیکراں داشت - تنگدستاں را زر و سیم
دادی و مسافراں را سفرہ نہادی - گروہی درویشاں که از جور فاقه بجاں آمده
بودند - آہنگ دعوت او کردند - و بمن مشاورت آوردند - سر از موافقت
ایشاں باز زدم و گفتم ۔ قطعه

نخورد شیر نیم خوردہ سگ	گر بسختی بمیرد اندر غار
تن بہ بیچارگی و گرسنگی	بنه ـ و دست پیش سفله مدار
گر فریدوں شود به نعمت و جاه	بے ہنر را بہیچکس مشمار
پرنیاں و نسیج بر نا اہل	لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت ۱۴ حاتم طائی را گفتند - از خود بزرگ ہمت تر در جہاں کسی دیده
گفت - بلی - روزی چہل شتر قربان کردہ بودم و امرائے عرب را طلب نموده
ناگاه بحاجتی بگوشه صحرا رفتم - خارکشی را دیدم پشته خار فراہم آورده گفتم
بمہمانی حاتم چرا نروی؟ که خلقی بر سماط او گرد آمده اند - گفت ۔ بیت

ہر که ناں از عمل خویش خورد	منت حاتم طائی نبرد

من او را بہمت و جوانمردی برتر از خود دیدم ۔
حکایت ۱۵ موسی (علیه السلام) درویشی را دید که از برہنگی بریگ اندر شده گفت

ای موسی! دعا کن تا حق تعالیٰ مرا کفافے دہد۔ موسیٰ دعا کرد و برفت۔ پس از چندگاہے دیدش گرفتار و خلقے برو گرد آمدہ۔ گفت این را چہ حالتست؟ گفتند۔ خمر خوردہ است و عربدہ کردہ و یکے را کشتہ اکنون قصاص فرمودہ اند۔ **نظم**

گربۂ مسکین اگر پر داشتے	تخم گنجشک از جہان برداشتے
ہیچکس را گرد خود نگذاشتے	این دو شاخ گاو گر خر داشتے
عاجز باشد کہ دست قدرت یابد	برخیزد و دست عاجزان برتابد

موسیٰ علیہ السلام بحکمت جہان آفرین اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار۔ قَالَ اللّٰہُ تَعَالیٰ۔ وَلَوْ بَسَطَ اللّٰہُ الرِّزْقَ لِعِبَادِہٖ لَبَغَوْا فِي الْأَرْضِ

شعر

مَاذَا اَخَاضَكَ يَا مَغْرُوْرُ فِي الْخَطَرِ	حَتّٰى هَلَكْتَ فَلَيْتَ النَّمْلَ لَمْ يَطِرِ

قطعہ

سفلہ چو جاہ آمد و سیم و زرش	سیلی خواہد بضرورت سرش
آن نشنیدی کہ حکیمے چہ گفت	مور ہمان بہ کہ نباشد پرش

حکمت ۔ پدر را عسل بسیار است ۔ اما پسر گرمی دار است ۔ **بیت**

آنکس کہ توانگرت نمیگرداند	او مصلحت تو از تو بہتر داند

حکایت ۱۹ اعرابی را دیدم ۔ در حلقۂ جوہریان بصرہ حکایت ہمی کرد۔ کہ وقتی در بیابانی راہ گم کردہ بودم ۔ و از زاد با من چیزے نماندہ ۔ دل بر ہلاک نہادم ۔ ناگاہ کیسۂ یافتم پر از مروارید ۔ کہ ہرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم ۔ کہ پنداشتم کہ گندم بریانست ۔ باز ۔ آن تلخی و نا امیدی

چون حاجیم کردم که مروارید است ❊ قطعه

در بیابان خشک ریگ روان	تشنه را در دهان چه دُر چه صدف
مرد بی توشه کاوفتاد از پا	بر کمر بند او چه زر چه خزف

حکایت ۱۷ یکی از عرب در بیابان از غایت تشنگی میگفت ❊ شعر

یا لیت قبل منیتی - یوماً افوز بمنیتی	نهر تلاطم رکبتی فاظل املأ قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری راه گم کرده - و قوت و قوتش بآخر آمده - و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید - راه بجائی نبرد - بسختی هلاک شد طائفه برسیدند - درمها را دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نبشته - قطعه

گر همه زر جعفری دارد	مرد بی توشه بر نگیرد کام
در بیابان فقیر گرسنه را	شلغم پخته به که نقره خام

حکایت ۱۸ هرگز از جور زمان ننالیده بودم - و از گردش آسمان روی درهم نکشیده - مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای پوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دلتنگ - یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق بجا آوردم - و بر بی کفشی صبر کردم ❊ قطعه

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریان ست

حکایت ۱۹ یکی از ملوک با تنی چند از خاصان در شکارگاهی بزمستان از شهر دور افتاد و شب درآمد - از دور دهی دیدند و یران خانه دهقانی در آن ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما کمتر باشد - یکی از وزرا گفت لایق

قدر بلند پادشاہ نباشد بخانۂ دہقانی رکیک التجا کردن - ہمیں جا خیمہ زنیم و
آتش بر فروزیم - دہقان را خبر شد - ما حضری ترتیب کرد - و پیش
سلطان حاضر آورد - و زمین خدمت ببوسید و گفت قدر بلند سلطان
بنزول کردن درخانہ دہقان نازل نشدی - ولیکن نخواستند تا قدر
دہقان بلند شود - ملک را سخن او مطبوع آمد - شبانگاہ بمنزل او نزول کرد و
خلعت نعمت داد شنیدم کہ قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و می گفت ؎

قطعہ

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم	ز التفات بمہمان سرای دہقانی
کلاہ گوشہ دہقان بآفتاب رسید	کہ سایہ بر سرش افگند چون تو سلطانی

حکایت ۳۰ گدائی را حکایت کنند - کہ نعمت وافر اندوختہ بود - یکی از پادشاہان
گفتش - می نماید کہ مال بیکران داری - بہ برخی از آن ما را دستگیری کن
کہ مہمی پیش آمدہ است - چون ارتفاع برسد وفا کردہ شود گفت -
ای خداوند روی زمین - لایق قدر بزرگواری نباشد - دست بمال چون
من گدائی آلودہ کردن - کہ جو جو بگدائی فراہم آوردہ ام گفت - غمی نیست
کہ بتاتار میدہم ؎ الخبیثات للخبیثین

بیت

قالوا عجین الکلس لیس بطاہر	قلنا نسد بہ شقوق المبرز

بیت

گر آب چاہ نصرانی نہ پاک است	جہود مردہ میشوئی چہ باک است ؟

شنیدم کہ سر از فرمان ملک باز زد - و حجت پیش گرفت - و شوخ چشمی نمود

ملک فرمود تا مضمون خطابش را بر جریدهٔ توبیخ از وی مستخلص کردند

مثنوی

بلطافت چو بر نیاید کار ❊ سر به بی حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید ❊ گر نبخشد کسی برو شاید

حکایت ۲۱ بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت - و چهل بنده خدمتگار - شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش برد و همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن - که فلان انبارم بترکستانست - و فلان بضاعت بهندوستان - و این قبالهٔ فلان زمین ست - و فلان مال را فلان کس ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوایش خوش ست - و باز گفتی - نی - دریای مغرب مشوش ست - سعدیا - سفری دیگر در پیش ست اگر آن کرده شود - بقیت عمر بگوشه بنشینم - گفتم آن کدام سفر ست؟ گفت - گوگرد پارسی بچین خواهم بردن که شنیدم قیمت عظیم دارد - و از آنجا کاسهٔ چینی بروم برم - و دیبای رومی بهند - و پولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن - و برد یمانی بپارس - از آن پس ترک سفر کنم و بدکانی نشینم - چندانی ازین مالیخولیا فرو گفت که بیش طاقت گفتنش نماند - گفت - ای سعدی تو هم سخنی بگو از آنها که دیدی و شنیدی گفتم

نظم

آن شنیدستی که وقتی تاجری ❊ در بیابانی بیفتاد از ستور
گفت چشم تنگ دنیادار را ❊ یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت ۲۳ مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف بود که حاتم طائی بسخا. ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خست نفس در نهادش همچنان متمکن تا بجائی که نانی را بجانی از دست ندادی. و گربهٔ ابوهریره را بلقمهٔ ننواختی. و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی. فی الجمله کسی خانهٔ او را ندیدی در گشاده. و سفرهٔ او را سر گشاده. بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی	مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر کرده. بادی مخالف بگرد کشتی برآمد. و دریا در جوش آمد حتی اذا ادرکه الغرق

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد	شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد و فریاد بیفایده کردن گرفت. فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین +

بیت

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا. وقت کرم در بغل

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
چونکه این خانه از تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت. بعد از هلاک او به بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهنه بمرگ او بدریدند. و خز و دمیاطی ببریدند

همرهان هفته‌ای را دیدیم از ایشان بر بادپایی روان و غلامی در پی دوان۔ با خود گفتم:

قطعه

۵۵۔ گر مرده باز گردیدی	بمیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم: **بیت**

بخور ای نیک سیرت سره مرد	کان نگون‌بخت گرد کرد و نخورد

حکایت ۴۳ صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد۔ طاقت حفظ آن نداشت۔ ماهی برو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت۔ متحیر شد و گفت:

قطعه

شد غلامی که آب جو آرد	آب جو آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی	ماهی این بار رفت و دام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و نتوانستی نگاه داشتن۔ گفت ای برادران! چه توان کرد؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود۔ و حکما گفته اند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل بر خشکی نمیرد۔ **بیت**

صیاد نه هر بار شکاری ببرد	باشد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت ۴۴ دست و پا بریده‌ای هزارپایی را بکشت۔ صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله! با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید۔ از بی دست و پایی نتوانست گریخت۔

مثنوی

چو آید بپی دشمنِ جان ستان	ببندد اجل پای مردِ دوان
ور آں دم که دشمن پیاپی رسید	کمانی کیانی نشاید کشید

حکایت ۲۵ ابلهی را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی مصری بر سر ـ کسی گفت ـ سعدی! چگونه همی بینی این دیبای معلّم برایں حیوانِ لایعلم؟ گفت خطی زشت ست که بآب زر نوشت ست ـ

شعر

قَدْ شَابَهَ بِالْوَرَیٰ حِمَارٌ	عِجْلاً جَسَدًا لَّهٗ خُوَارٌ

قطعہ

بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان	مگر دراعه و دستار و نقشِ بیرونش
بگرد در همه اسبابِ ملکِ هستی او	که هیچ چیز نیابی حلال جز خونش

قطعہ

شریف گر متضعف شود خیال مبند	که پایگاهِ بلندش ضعیف خواهد شد
در آستانهٔ سیمیں بمیخ زر کو بند	گماں مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت ۲۶ دزدی گدائی را گفت ـ شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز میکنی؟ گفت ؛ **بیت**

دست دراز از پیِ یک حبه سیم	به که ببرند بدانگی دو نیم

حکایت ۲۷ مشت زنی را حکایت کنند که از دهرِ مخالف بفغان آمده بود ـ و از حلق فراخ و دستِ تنگ بجاں رسیده و شکایت پیشِ پدر برد ـ و اجازت خواست که عزم سفر دارم ـ مگر بقوّتِ بازو کامے

فراچنگ آرم + بیت

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند	عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن۔ و پای قناعت در دامن سلامت کش۔ که بزرگان گفته اند۔ دولت نه بکوشیدن است۔ چارهٔ آن کم جوشیدن است

بیت

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور	کوشش بیفائده است وسمه بر ابروی کور

بیت

اگر بهر سر موییت هنر دو صد باشد	هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد

بیت

چه کند زورمند وارون بخت	بازوی بخت به که بازوی سخت

پسر گفت۔ ای پدر فوائد سفر بسیار است۔ و عوائد آن بیشمار۔ از نزهت خاطر و جر منافع و دیدن عجائب و شنیدن غرائب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و علم و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران۔ چنانکه سالکان طریقت گفته اند + قطعه

تا بدکان و خانه در گروی	هرگز۔ ای خام! آدمی نشوی
برو۔ اندر جهان تفرج کن	پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت۔ ای پسر! منافع سفر بدین نمط که گفتی۔ بسیار است لیکن مسلم پنج طائفه راست۔ نخستین بازرگانی۔ که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی

هر دم بتفرج گاهی از نعیم دنیا متمتع شود ❊ قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست — هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس — در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و کلام نمکین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند - و هر جا که نشیند اکرام کنند ❊ قطعه

وجود مردم دانا مثال زر طلاست — که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروا ماند — که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند که اندکی جمال به از بسیاری مال و روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته - لاجرم صحبتش را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند ❊

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند — ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصحف دیدم — گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد — هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش

نظم

چون در پسر موافقت و دلبری بود — اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش — دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی - که به حنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز

دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مردمان صید کند - و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند ۞ شعر

وَسَمْعِی اِلیٰ حُسْنِ الاَغانی	مَنْ ذَا الَّذِی جَسَّ الْمَثانی

قطعه

چه خوش باشد آواز نرم و حزین	بگوش حریفان مست صبوح
به از روی زیباست آواز خوش	که آن حظ نفس ست این قوت روح

یا کمینه پیشه وری - که بسعی بازو کفافی حاصل کند - تا آب رویش از نان ریخته نشود که خردمندان گفته اند ۞ قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش	سختی و محنت نبرد پاره دوز
ور بخرابی فتد از مملکت	گرسنه خسپد ملک نیمروز

چنین صفتها که بیان کردم در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیهٔ طیب عیش - و آنکه ازین جمله بی بهره است - بخیال باطل در جهان برود - و دیگر کسش نام و نشان نبرد و نشنود ۞ قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست	بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوترے که دگر آشیان نخواهد دید	قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت - ای پدر - قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته اند - رزق اگرچه مقسوم ست - اما باسباب حصول آن تعلق شرط ست - و بلا - اگرچه مقدور ست از ابواب دخول آن حذر واجب ۞ قطعه

رزق هر چند بیگمان برسد	شرط عقلست جستن از درها

گرچه کس بی اجل نخواهد مرد | تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم که ازین بیش طاقت بی نوائی نمی آرم ٭

قطعه

چون مرد برفتاد ز جای و مقام خویش | دیگر چه غم خورد؟ همه آفاق جای اوست
هر شب توانگری بسرائی همی رود | درویش هر کجا که شب آمد سرای اوست
مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست | هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست و روان شد و با خویشتن همی گفت ٭ **بیت**

هنرور چو بختش نباشد بکام | بجائی رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابت او بر سنگ همی آمد - و خروشش بفرسنگ همی رفت ٭ **بیت**

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود | کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید هر یک بقراضه در معبر نشسته - جوان را دست عطا بسته بود - زبان ثنا برگشود - چندانکه زاری کرد یاری نکردند - ملاح بیمروت ازو بخنده برگردید و گفت ٭ **بیت**

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور | گر زر داری بزور محتاج نه
زر نداری نتوان رفت بزور از دریا | زور ده مرده چه باشد؟ زر یک مرده بیار

جوان را دل از طعنهٔ ملاح بهم برآمد - خواست ازو انتقام کشد کشتی

رفته بود۔ آواز داد۔ که اگر بدیں جامه که پوشیده ام قناعت میکنی دریغ نیست۔ ملّاح طمع درجامه کرد و کشتی بازگردانید ✤ بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند	درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جواں بریش وگریبان ملاح رسید اورا بخود درکشید و بیمحابا فرو کوفت۔ یارانش از کشتی بدر آمدند که پشتی کنند۔ درشتی دیدند۔ پشت بگردانیدند۔ جزایں چاره ندانستند که بمصالحت گرایند و باجرت مسامحت نمایند ✤ مثنوی

چو پرخاش بینی تحمّل بیار	که سهلی به بندد درِ کارزار
بطافت کن آنجا که بینی ستیز	نبرّد قزِ نرم را تیغ تیز
بشیریں زبانی و لطف و خوشی	توانی که پیلی بموئے کشی

بعذرِ ماضی در قدمش افتادند۔ و بوسهٔ چند بنفاق برسر و چشمش دادند و بکشتی درآوردند۔ و رواں شدند۔ تا رسیدند بستونی که از عمارت یونان درآب ایستاده بود۔ ملاح گفت کشتی را خللی ست۔ یکی از شما۔ که زورآور تر باشد۔ بدیں ستون برود و خطام کشتی بگیرد۔ تا از عمارت عبور کنیم جوان بغرورِ دلاوری که در سر داشت از خصم دل آزرده نیندیشید۔ و قول حکما را کار نبست که گفته اند۔ هرکرا رنجی رسانیدی۔ اگر در عقب آں صد راحت رسانی۔ از پاداش آں یک رنج ایمن مباش۔ که پیکان اگرچه از جراحت بدر آید۔ آزارِ آں در دل بماند ✤ بیت

چه خوش گفت بکتاش با خیلتاش	چو دشمن خراشیدی ایمن مباش

قطعه

مشو ایمن که تنگدل گردی / چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر باره حصار مزن / که بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مسقود کشتی بر ساعد پیچید و بر بالای ستون رفت۔ ملاح زمام
از کفش در گسلانید و کشتی براند۔ بیچاره متحیر بماند۔ روزی دو بلا و
محنت کشید۔ روز سوم خوابش گریبان گرفت و در آبش انداخت۔
بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد۔ از حیاتش رمقی مانده بود۔ برگ
درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان بر آوردن تا اندکی قوت یافت سر در
بیابان نهاد و همی رفت تا از تشنگی بیطاقت شد بسر چاهی رسید۔ قومی بر او
گرد آمده بودند و شربت آب به پشیزی همی آشامیدند۔ جوانرا چیزی نبود
چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود رحمت نیاوردند۔ دست تعدی دراز کرد۔
میسر نشد۔ تنی چند را فرو کوفت۔ مردان غلبه کردند و بیمحابا بزدند۔
مجروح شد ✤

قطعه

پشه چو پر شد بزند پیل را / با همه مردی و صلابت که اوست
مورچگانرا چو بود اتفاق / شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت۔ شبانگاه برسیدند بمقامی که از
دزدان پر خطر بود۔ کاروانیانرا دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک
نهاده۔ گفت۔ اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را جواب
دهم۔ و دیگر جوانان هم یاری کنند۔ کاروانیانرا بلاف او دل قوی گشت۔ و

بصحبتش شادمانی کردند۔ و برفاقتش دستگیری واجب دانستند
جوانرا آتش معده بالا گرفته بود۔ و عنان طاقت از دست رفته لقمه
چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب در پی آشامید تا دیو
درونش بیارامید و خوابش در ربود و بخفت۔ پیرمردی جهاندیده در
کاروان بود۔ گفت۔ ای یاران امن از این بدرقهٔ شما اندیشناکم بیش از
آن که از دزدان۔ چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند گرد آمده بود۔
بشب از تشویش دزدان تنها در خانه خوابش نمیبرد یکی را از دوستان پیش
خود خواند تا وحشت تنهائی بدیدار او منصرف کند۔ شبی چند در صحبت او بود
چندانکه بر درمهایش وقوف یافت۔ تمامی ببرد و سفر کرد۔ بامدادان دیدندش
عریان و گریان کسی گفتش حال چیست؟ مگر آن درمها ترا دزد برد؟ گفت
لا والله۔ بدرقه برد۔

قطعه

هرگز ایمن ز یار ننشستم	تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است	که نماید بچشم مردم دوست

یاران! چه دانید که این هم از جملهٔ دزدان باشد۔ و بعیاری در میان ما تعبیه
شده؟ تا بهنگام فرصت یاران را خبر کند۔ مصلحت آن می بینیم که مر او را خفته بگذاریم
و رخت برداریم۔ کاروانیان را تدبیر پیر استوار آمد و مهابتی از مشت زن
در دل گرفتند۔ رخت برداشتند۔ و جوانرا خفته بگذاشتند۔ آنگه خبر
یافت که آفتابش بکتفش تافت۔ سر برآورد۔ کاروانیانرا ندید۔ بیچاره
بسی بگردید و راه بجائی نداشت تشنه و گرسنه و بی نوا روی بر خاک نهاده

دل بر هلاک نهاده میگفت ❊ بیت

مَن ذا یُحدّثنی و مرّ العیش	ما للغریب سوی الغریب انیس

بیت

درشتی کند با غریبان کسی	که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید از لشکریان دور افتاده و بالای سرش ایستاده - این سخن بشنید و در هیأتش نگریست - دید صورت ظاهرش پاکیزه و سیرت حالش پریشان - پرسید - که از کجائی؟ و بدین جایگه چگونه افتادی؟ برخی از آنچه بر سر او رفته بود اعادت کرد - ملکزاده را بر حالت تباه او رحمت آمد خلعت و نعمت داد - و معتمدی با وی فرستاد تا بشهر خویش آمد - پدر بدیدن او شادمانی کرد - و بر سلامت حالش شکر گفت - شبانگه از آنچه بر سر او گذشته بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایان بر سر چاه و غدر کاروانیان در راه با پدر میگفت پدر گفت - ای پسر! نگفتمت هنگام رفتن - که تهیدستان را دست دلیری بسته است و پنجهٔ شیری شکسته ❊ بیت

چه خوش گفت آن تهیدست سلحشور	جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت - ای پدر! تا رنج نبری گنج برنداری و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی - و تا دانه بر نیفشانی خرمن بر نگیری - نه بینی که باندک رنجی که بردم چه راحت حاصل کردم؟ و بنیشی که خوردم چه مایه عسل بدست آوردم؟

بیت

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نشاید کرد

بیت

غوّاص گر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند درّ گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست - لاجرم تحمّل بار گران همیکند ❖ قطعه

چه خورد شیر شرزه در بن غار؟ | باز افتاده را چه قوت بود؟
گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود؟

پدر گفت - ای پسر! درین نوبت ترا فلک یاوری کرد و اقبال رهبری
تا گلت از خار و خارت از پا بدر آمد و صاحبدولتی بتو رسید و بر تو بخشود و
کسر حالت را بتفقدی جبر کرد - و چنین اتفاق نادر افتد - و بر نادر حکم
نتوان کرد - زنهار تا گرد این دام نگردی ❖ بیت

صیّاد نه هر بار شکاری ببرد | باشد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوک پارس - حرسها اللّٰه تعالی! نگینی گرانمایه در انگشتری
داشت - باری بحکم تفرّج با تنی چند از خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت
فرمود - تا انگشتری را بر گنبدِ عضد نصب کردند - تا که تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند
خاتم وی را باشد - اتفاقاً چهار صد حکم انداز در خدمتِ ملک بودند - بینداختند
جمله خطا کردند - مگر کودکی که بر بام رباطی ببازیچه تیر از هر طرف همی انداخت -
بادِ صبا تیر او را از حلقهٔ انگشتری گذرانید خلعت و نعمت یافت - و خاتم بوی
ارزانی داشتند - آورده اند که پسر تیر و کمان را بسوخت گفتندش چرا چنین
کردی؟ گفت تا رونقِ نخستین بر جای بماند ❖ قطعه

گہ بود کز حکیم روشن رای — بر نیاید درست تدبیری
گاہ باشد کہ کودکے نادان — بغلط بر ہدف زند تیری

حکایت ۲۸ درویشی را شنیدم کہ در غاری نشستہ بود و در بر روی جہان بستہ و ملوک و سلاطین را در چشم او شوکت نماندہ ٭ **قطعہ**

ہر کہ بر خود در سوال گشاد — تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاہی کن! — گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آں طرف اشارت کرد۔ کہ توقع بکرم و اخلاق بزرگان آنست کہ بنان و نمک با ما موافقت کنند۔ شیخ رضا داد۔ بحکم آنکہ اجابت دعوت سنت است۔ دیگر روز ملک بعذر قدومش رفت۔ عابد برخاست و ملک را در کنار گرفت و تلطف کرد و ثنا گفت۔ چوں ملک رفت یکی از اصحاب پرسید ٭ کہ چندیں ملاطفہ کہ تو امروز با پادشاہ کردی خلاف عادت بود۔ گفت۔ نشنیدہ ؟ کہ گفتہ اند ٭ **بیت**

ہر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

مثنوی

گوش تواند کہ ہمہ عمر وی — نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیدہ شکیبد ز تماشای باغ — بی گل و نسریں بسر آرد دماغ
گر نبود بالش آگندہ پر — خواب تواں کرد حجر زیر سر
ور نبود دلبر ہمخوابہ پیش — دست تواں کرد در آغوش خویش
ویں شکم بی ہنر پیچ پیچ — صبر ندارد کہ بسازد بہ ہیچ

باب ہفتم

در تاثیر تربیت

حکایت ۱ - یکے از وزرا پسری کور دل داشت پیش دانشمندے فرستاد کہ مرا این را تربیتی کن۔ مگر عاقل شود۔ روزگاری تعلیم کردش موثر نبود۔ پیش پدرش کس فرستاد۔ کہ این پسر عاقل نمیشود و مرا دیوانہ کرد۔ **قطعہ**

چوں بود اصل جوہری قابل — تربیت را در و اثر باشد
ہیچ صیقل نکو نداند کرد — آہنی را کہ بدگہر باشد
سگ بدریاے ہفتگانہ بشوی — چونکہ ترشد پلید تر باشد
خر عیسی اگر بمکہ رود — چوں بیاید ہنوز خر باشد

حکایت ۲ حکیمی پسران را پند ہمی داد۔ کہ اے جان پدر! ہنر آموزید کہ ملک و دولت دنیا اعتماد را نشاید۔ و سیم و زر در سفر محل خطر باشد کہ دزد یکبار ببرد یا خواجہ بتفاریق بخورد۔ اما ہنر چشمہ زایندہ است۔ و دولت پایندہ۔ اگر ہنرمند از دولت بیفتد غم نباشد کہ ہنر در نفس خود دولت است ہر جا کہ رود قدر بیند و صدر نشیند و بے ہنر لقمہ چیند و سختی بیند۔ **بیت**

سخت است پس از جاہ تحکم بردن — خو کردہ بناز جور مردم بردن

قطعہ

وقتی افتاد فتنہ در شام — ہر کسے گوشہ فرا رفتند

روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشه رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدائی بروستا رفتند

بیت

میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت ۴ ـ یکی از فضلای تعلیم ملک‌زاده همیکرد و ضرب بیمحابا زدی و زجر بیقیاس کردی ـ باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت ـ پدر را دل بهم برآمد ـ استاد را بخواند و گفت پسران آحاد را چندین جفا و توبیخ روا نداری که فرزند مرا سبب چیست. گفت سبب آن که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص بموجب آن که از دست و زبان ایشان هر چه رود هر آینه بافواه بگویند ـ و قول و فعل عوام الناس را چندان اعتبار نباشد ـ قطعه

اگر صد ناپسند آید ز درویش / رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک ناپسند آید ز سلطان / ز اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آمد معلم پادشه‌زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزادگان انبتهم الله نباتاً حسناً اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام ـ قطعه

هر که در خردیش ادب نکنند / در بزرگی فلاح از و برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ / نشود خشک جز باتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق آمد ـ خلعت و نعمت بخشید ـ

و پایه منصب او بلند گردانید

حکایت چهارم معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزگار که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری را شکنجه نهادی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند بزدند و براندند پس مکتب وی را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مردی حلیم که جز بحکم ضرورت سخن نگفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دوم را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند باعتماد حلم او ترک علم گرفتند بیشتر اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح نادرست کرده بشکستندی و بسر یکدگر شکستندی

بیت

استاد معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته بر آن مکتب گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش کرده بودند و بمقام خویش باز آورده از بی انصافی برنجیدم و لاحول گفتم که دیگر بار ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید بخندید و گفت

مثنوی

پادشاهی پسر بمکتب داد — لوح سیمینش در کنار نهاد

جور استاد بہ ز مہر پدر　　بر سر لوح او نبشتہ بزر

حکایت ۵ ۔ پارسازادہ را نعمت بیکراں از ترکہ عم بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد۔ و مبذری پیش گرفت۔ فی الجملہ نماند از سایر معاصی و منکری کہ نکرد۔ و مسکری کہ نخورد۔ بارے بہ نصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و عیش آسیای گرداں یعنی خرج فراواں کردن مسلم کسی را باشد کہ دخل معین دارد۔ **قطعہ**

چو دخلت نیست خرج آہستہ تر کن　　کہ میگویند ملاحان سرودے
اگر باراں بکوہستاں نبارد　　بسالی۔ دجلہ گردد خشک رودے

عقل و ادب پیش گیر۔ و لہو و لعب بگذار۔ کہ چوں نعمت سپرے شود۔ سختی بری و پشیمانی خوری۔ پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد کہ راحت عاجل بمحنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست۔ **مثنوی**

خداونداں کام و نیکبختی　　چرا سختی کشند از بیم سختی!
برو۔ شادی کن۔ ای یار دل افروز!　　غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا۔ کہ در صدر مروت نشستہ ام۔ و عقد فتوت بستہ و ذکر انعام در افواہ عوام افتادہ است **مثنوی**

ہر کہ علم شد بسخا و کرم　　بند نشاید کہ نہد بر درم
نام نکوئی چو بروں شد بکوی　　در نتوانی کہ ببندی بروی

دیدم۔ کہ نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آہن سرد او اثر نمی کند ترک

مناصحت گرفتم. و روی از مصاحبت او بگردانیدم. و قول حکما را کار بستم که گفته اند بَلِّغْ مَا عَلَیْكَ. فَإِنْ لَمْ یَقْبَلُوا. فَمَا عَلَیْكَ + قطعه

گرچه دانی که نشنوند بگوی ... هرچه دانی تو از نصیحت و پند

زود باشد که خیره سر بینی ... بدو پا اوفتاده اندر بند

دست بر دست میزند که دریغ ... نشنیدم حدیثِ دانشمند

تا پس از مدتی آنچه از نکبتِ حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم. که پاره پاره میدوخت و لقمه لقمه می اندوخت. دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم درچنین حالی ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن. با خود گفتم. مثنوی

حریفِ سفله در پایان مستی ... نه اندیشد ز روزِ تنگدستی

درخت اندر بهاران برفشاند ... زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت ۱۴. پادشاهی پسری را بادیبی داد و گفت. این فرزند تست تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندانِ خویش. گفت. فرمانبردارم. سالی چند درپی او رنج برد و سعی کرد. بجائی نرسید. و پسرانِ ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مواخذت کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و شرطِ وفا بجا نیاوردی. گفت برای عالم آرای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست و لیکن طبائع مختلف. قطعه

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ... در همه سنگی نباشد زر و سیم

بر عالم همی نباید تحصیل ... جائی ابنان میکنند جای ادیم

حکایت ۸ - یکی را شنیدم از پیران مربی - که مریدی را همی گفت - ای پسر! چندانکه خاطر آدمی زاد بروزیست - اگر بروزی ده بودی - بمقام از ملائکه درگذشتی -

قطعه

فراموشت نکرد ایزد دران حال ... که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع ادراک ... جمال و نطق و رای فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب ساخت بر کف ... دو بازویت مرتب کرد بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت ... که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت ۹ - اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت - یا بنی انک مسئول یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت ۔ یعنی - ای پسر ترا بپرسند روز قیامت که هنرت چیست ۔ و نگویند که پدرت کیست ۔ قطعه

جامهٔ کعبه را که می بوسند ... او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند ... لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت ۱۰ - در تصانیف حکما آورده اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را - بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش بدرند و راه صحرا گیرند - و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست - باری این نکته پیش بزرگی همی گفتم ۔ گفت - دل من بر صدق این سخن گواهی همی دهد و جز چنین نتواند بود چون در حالت خردی با مادر چنان معاملت کرده اند لاجرم در بزرگی نامقبول و نامحبوب اند ۔ قطعه

پسر را پدر نصیحت کرد   کای جوانمرد یاد گیر این پند
هر که با اهل خود وفا نکند   نشود دوست روی دانشمند

مثل مردم را گفتند چرا در دبستان بد می آئی؟ گفت تا بشناسم چه خوش است که از دبستان بیرون آیم؟ -

حکایت ۱۵ - درویشی زنی حامله داشت مدت حمل او بسر آمده درویش را همه عمر فرزند نیامده بود - گفت اگر خدای تعالی مرا پسری بخشد جز این خرقه که در بر دارم هر چه در ملک منست ایثار درویشان کنم - اتفاقاً پسر آورد درویش شادمانی کرد و سفرهٔ یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست بگذشتم و چگونگی حالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه در است - گفتم سبب چیست؟ گفتند پسرش خمر خورده بود و عربده کرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته پدر را بعلت آن سلسله در نای است و بند گران بر پای گفتم این بلا را وی بحاجت از خدا خواسته است

قطعه

زنان باردار ای مرد هشیار   اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند   که فرزندان ناهموار زایند

حکایت ۱۶ - طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ - گفت - در مسطور آمده است که بلوغت سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دوم احتلام سوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد که در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس خویش و هر آنکه در وی این صفت

موجود نیست. نزد محققان بالغ نیست۔

قطعه

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب — که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست — بتحقیقش نباید آدمی خواند

ایضاً

جوانمردی و لطف و آدمیت — ہمیں نقش ہیولائی مپندار
هنر باید که صورت میتوان کرد — بایوانها در از شنگرف و زنگار
چو انسان را نباشد فضل و احسان — چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست — یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت ۱۲ سالی نزاع درمیان پیادگان حجاج افتاده بود۔ و داعی هم در آن سفر پیاده بود حاذلی الضافی در سر و روی یکدیگر افتادیم۔ و داد فسوق و جدال بدادیم۔ کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت۔ یا للعجب کار پیادگان عاج۔ چون عرصهٔ شطرنج بسر همی برند۔ فرزین میشوند۔ یعنی بهتر از آن میگردند که بودند۔ و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و بتر شدند

قطعه

از من بگوی حاجی مردم گزای را — کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه — بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت ۱۳ مردی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت که مرا دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید۔ کور شد۔ حکومت پیش داور بردند۔ گفت برهیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار

نرفتی. مقصود از این سخن آنست تا بدانی که هر که نا آزموده را کار بزرگ میفرماید ندامت برد و بنزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد. قطعه

ندهد هوشمند روشن رای ... بفرومایه کارهای خطیر
بوریاباف اگرچه بافنده ست ... نبرندش بکارگاه حریر

حکایت ۱۴ - یکی از بزرگان ائمه را پسری وفات یافت. پرسیدندش که بر صندوق گورش چه نویسیم؟ گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جاها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلائق برو گذرند و سگان برو شاشند. و اگر بضرورت چیزی همی نویسند این دو بیت کفایتست. قطعه

آه هرگه که سبزه در بستان ... بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای دوست تا بوقت بهار ... سبزه بینی دمیده بر گل من

حکایت ۱۵ - پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد. گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است و ترا برو فضیلت داده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی روا مدار که فردا به از تو باشد و شرمساری بری. مثنوی

بر بنده مگیر خشم بسیار ... جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی ... آخر نه بقدرت آفریدی
این حکم و غرور و خشم تا چند ... هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

در خبر است از خواجهٔ عالم و سرور بنی آدم (صلی الله علیه وسلم) که گفت بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را به بهشت برند و خداوند فاسق را بدوزخ. قطعه

بر غلامی که طوع خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت ۱۶ سالی از بلخ با بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی به بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد توانا کمان او را زه کردندی و زورآوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی ولیکن متنعم بود و سایه پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده

بیت

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی

بیت

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم اکنون چه پایی

بیت

بیا تا آنچه داری زور مردی و زهره   که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان از پیرم اندر دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان **بیت**

نه هر که موی شگافد به تیر جوشن خای   بروز حمله جنگ‌آوران بدارد پای

چاره جز این ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست   که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد   بجنگ دشمن از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است   چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

حکایت ۲۱ - توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته بود و با درویش بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه بکار برده بگور پدرت چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت از زیر آن سنگهای گران بر خود بجنبیده باشد پدرم به بهشت رسیده باشد

بیت

خر که بر وی نهند کمتر بار   بی شک آسوده‌تر کند رفتار **قطعه**

و در خبر است که موت الفقراء راحة — درویش چیزی ندارد که بحسرت بگذارد

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید   بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در دولت و نعمت و آسانی زیست   مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

چنان اسیرے که زنجیری برپا	خوشترش دان اسیری که گرفتار آید

حکایت ۱۸ - بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که
گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی احسان کنی
دوست گردد۔ مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند۔ قطعه

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن	وگر خورد چو بهائم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت	خلاف نفس که گردن کشد چو یافت مراد

حکایت ۱۹
مناظرهٔ سعدی با مدعی در بیانِ توانگری و درویشی

یکی را دیدم در صورتِ درویشان نه بر سیرتِ ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفترِ شکایت باز کرده۔ و مذمتِ توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا رسانیده که درویشان را دستِ قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته۔ بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست	خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمتِ بزرگانم۔ این سخن سخت آمد۔ گفتم ای یار توانگران دخلِ مسکینانند و ذخیرهٔ گوشه نشینان و مقصدِ زائران و کهفِ مسافران و متحملِ بارِ گران از بهر راحتِ دیگران دست بطعام آنگه برند که متعلقان و زیر دستان بخورند و فضلهٔ مکارمِ ایشان بارامل و ایتام و پیران و اقارب و جیران

نظم

رسیده

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی — زکوٰة و فطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی — جز این دو رکعت و آنهم بصد پریشانی

اگر قدرت جود است. و اگر قوت سجود. توانگران را بہ میسر شود که مال مزکی دارند و جامهٔ پاک. و عرض مصون. و دل فارغ و قوت طاعت در لقمهٔ لطیف است و صحت عبادت در کسوت نظیف. پیداست. از معدهٔ خالی چه قوت آید؟ و از دست تہی چه مروت زاید؟ و از پای بسته چه سیر آید؟ و از دست گرسنه چه خیر؟

قطعه

شب پراگنده خسپد آنکه پدید — نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بہ تابستان — تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نمی پیوندد و جمعیت با تنگدستی صورت نه بندد. یکی تحریمهٔ عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته. این بدان کی ماند۔

بیت

خداوند مکنت بحق مشتغل — پراگنده روزی پراگنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیتر که جمعند و حاضر نہ پریشان و پراگنده خاطر. اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته. عرب گوید. أَعُوْذُ بِاللّٰهِ مِنَ الْفَقْرِ الْمُكِبِّ وَجِوَارِ مَنْ لَا يُحِبُّ. و در خبر است اَلْفَقْرُ سَوَادُ الْوَجْهِ فِي الدَّارَيْنِ گفت آن نشنیدهٔ که فرمود خواجهٔ عالم (عَلَيْهِ أَفْضَلُ الصَّلَوَاتِ وَأَكْمَلُ التَّحِيَّاتِ) اَلْفَقْرُ فَخْرِي گفتم. خاموش که اشارت خواجهٔ عالم (علیه السلام) بفقر طائفه ایست که مرد میدان رضا

اندر تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقهٔ ابرار پوشند و لقمهٔ ادرار نوشند۔

رباعی

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ ۔ بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی ۔ تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر نینجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا ۔ نشاید جز بوجود نعمت برهنهٔ را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و ابنای جنس مارا بمرتبهٔ ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر میدهد که اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم است

تشنگانرا نماید اندر خواب ۔ همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان بکشید و اسپ فصاحت در میدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و غرت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه شناسند نه آن در سر دارند

که سر یکی فرو آرند - بخلاف از قول حکما - گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش - بصورت توانگرست و بمعنی درویش -

بیت

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم   کون خرش شمار اگر گاو عنبرست

گفتم - مذمت ایشان روا مدار که خداوندان کرم اند - گفت - غلط کردی که بندگان درم اند - چه فائده که چون ابر آذار اند و بر کس نمی بارند و چشمهٔ آفتاب اند و بر کس نمی تابند - و بر مرکب استطاعت سوار اند و نمی رانند - قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منّ و اذی ندهند - مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند - چنانکه بزرگان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بر آید که بخیل بخاک در آید - بیت

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد   دگر کس آید و بی رنج و سعی بردارد

گفتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافتهٔ الا بعلت گدائی - و گرنه هر که طمع یکسو نهاده - کریم و بخیلش یکی نماید - محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست - گفتا - بتجربت آن می گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید را برگمارند - تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند - و گویند - اینجا کس نیست و بحقیقت راست گویند -

بیت

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست   خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعلت آن که از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان

محالِ عقل است که اگر ریگ بیابان دُر شود چشم گدایان پُر شود۔

بیت

دیدهٔ اہلِ طمع بہ نعمت دنیا پُر نشود ہمچناں کہ چاہ بہ شبنم

ہر کجا سختی کشیدہ و تلخی چشیدہ را بینی خود را بشرہ در کارہای مخوف اندازد و از توابعِ آں نپرہیزد و از عقوبتِ آں نہراسد و حلال از حرام نشناسد

قطعہ

سگی را گر کلوخی بر سر آید ز شادی برجہد کیں استخوانست
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند لئیم الطبع پندارد کہ خوانست

اما صاحب دنیا بعینِ عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من ہمانا کہ تقریر ایں سخن بکردم و دلیل و برہان بیاوردم اکنوں انصاف از تو توقع دارم۔ ہرگز دیدۂ دست دغائی بر کتف بستہ یا بعلت بینوائی در زندان نشستہ یا پردۂ معصومی دریدہ یا کفی از معصم بریدہ الا بعلتِ درویشی؟ شیرمرداں را بحکم ضرورت در نقبہا گرفتہ اند و کعبہا سفتہ محتمل است کہ یکی از درویشاں را نفسِ امارہ مطالبہ کند چوں قوتِ احصانش نباشد بعصیاں مبتلا گردد کہ بطن و فرج توأمانند۔ یعنی دو فرزندان اند از یک شکم۔ مادام کہ ایں یکی برجاست۔ آں دیگر برپاست شنیدم کہ درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آں کہ شرمساری برد و بیم سنگساری شد گفت ای مسلماناں! قوت ندارم کہ زن کنم و طاقت ندارم کہ صبر کنم "لا رہبانیۃ فی الاسلام" و از جملہ مواجبِ سکون و جمعیتِ

درون کز توانگراں راست یکی آں ۔ کہ ہر شب صنمی در بر گیرند و ہر روز جوانی
از سر گیرند کہ صبح تاباں را دست از صباحت او بر دل و سرو خراماں را پای
از خجالت او در گل ۔ بیت

بخون عزیزاں فرو بردہ چنگ ‖ سر انگشتہا کردہ عناب رنگ

محالست کہ با وجود حسن طلعت او گرد مناہی گردد ۔ و با رای تباہی زند ۔

بیت

دلی کہ حور بہشتی ربود و یغما کرد ‖ کی التفات کند بر بتان یغمائی؟

شعر

مَن کَانَ بَینَ یَدَیهِ مَا اشتَهَی رُطَبٌ ‖ یُغنِیهِ ذٰلِکَ عَن رَجمِ العَنَاقِیدِ

اغلب تہیدستاں دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگاں ناں
مردم ربایند ۔

بیت

چوں سگ درندہ گوشت یافت نپرسد ‖ کیں شتر صالحست یا خر دجال

چہ مایہ مستوراں بعلت مفلسی در عین فساد افتادہ اند ۔ و عرض گرامی
در زشت نامی بباد دادہ ۔ بیت

با گرسنگی قوت پرہیز نماند ‖ افلاس عناں از کف تقوی بستاند

حاتم طائی کہ بیاباں نشیں بود ۔ اگر در شہر بودی ۔ از جوش گدایاں بیچارہ
شدی و جامہ بروے پارہ کردندی ۔ چنانکہ آمدہ است ۔

بیت

در من منگر تا دگراں چشم ندارند ‖ کز دست گدایاں نتواں کرد ثوابے

گفت نه که من بر حال ایشان رحمت میبرم ـ گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ـ ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار ـ هر بیدقی که براندی من بدفع آن کوشیدمی ـ و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسهٔ همت درباخت و تیر جعبهٔ حجت همه بینداخت ـ

قطعه

هان تا سپر نیفکنی از حملهٔ فصیح کورا جز آن مبالغهٔ مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخندان سجع گو بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

عاقبة الامر دلیلش نماند ـ ذلیلش کردم ـ دست تعدی دراز کرد ـ و بیهوده گفتن آغاز ـ و سنت جاهلانست ـ که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید ـ زنخدانش شکستم

قطعه

او در من و من درو فتاده خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانے از گفت و شنود ما بدندان

القصه مرافعهٔ این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان فرقی بگوید ـ قاضی چون حالت ما بدید و منطق ما بشنید ـ سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تامل بسیار سر برآورد ـ وگفت ـ ای آنکه توانگرانرا ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی ایدان که هر جا که گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج

مار است آنجا که دُرِ شاهوار است و نهنگِ مردم خوار۔ لذتِ عیشِ دنیا را لدغۂ اجل در پس است۔ و نعیمِ بهشت را دیوارِ مکاره در پیش۔ بیت

جورِ دشمن چه کند گر نکشد طالبِ دوست ۔۔ گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند

نظر نکنی در بستان که بید مشکست و چوبِ خشک؟ همچنین در زمرۂ توانگران شاکرند و کفور۔ و در حلقۂ درویشان صابرند و ضجور۔

بیت

اگر ژاله هر قطره دُر شدے ۔۔ چو خرمهره بازار ها پر شدے

مقربانِ حضرتِ حق جل و علا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت۔ و مهینِ توانگران آنست که غمِ درویشان بخورد و بهینِ درویشان آن که کم توانگران نگیرد۔ وَمَنْ يَتَوَكَّلْ عَلَى اللّٰهِ فَهُوَ حَسْبُهٗ پس روے عتاب از من بدرویش آورد و گفت۔ ای که گفتی توانگران مشتغل اند و مناهی مست ملاهی۔ نعم طائفه هستند۔ بدین صفت که بیان کردی قاصرِ همت و کافرِ نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند۔ و اگر بمثل باران نبارد۔ یا طوفان جهان را بردارد۔ باعتمادِ مکنتِ خود از محنتِ درویش نپرسند۔ و از خدای تعالیٰ نترسند و گویند۔ بیت

گر از نیستی دیگرے شد هلاک ۔۔ مرا هست۔ بط را ز طوفان چه باک

شعر

وَرَاكِبَاتِ نِيَاقٍ فِي هَوَادِجِهَا ۔۔ لَمْ يَلْتَفِتْنَ إِلَى مَنْ غَاصَ فِي الْكُثُبِ

بیت

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مُردند؟

قومی برین نمط که شنیدی و طائفهٔ خوان نعم نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته و ابرو بتواضع کشاده۔ طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت۔ چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید و منصور مالک ازمهٔ انام۔ حامی ثغور اسلام وارث ملک سلیمان۔ اعدل ملوک زمان۔ مظفر الدنیا والدین۔ ابوبکر بن سعد بن زنگی۔ اَدَامَ اللهُ اَیَّامَهٗ وَنَصَرَ اَعْلَامَهٗ

قطعہ

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی ببخشاید بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید و از حدّ قیاس مبالغت نمود۔ ما نیز بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و از ما مضی درگذشتیم و بعد از مجارا طریق مدارا پیش گرفتیم و سر تدارک بر قدم یکدگر نهادیم و بوسه بر سر و روی هم دادیم و ختم سخن برین بود۔

قطعہ

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش که تیره بختی۔ اگر هم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست بخور و ببخش۔ که دنیا و آخرت بردی

ذکرِ شاهی شیر شاه افغان بن حسن سور

نام شیر شاه فرید و نام پدرِ او حسن که از طائفهٔ افغانانِ روه است وقتیکه
سلطان بهلول لودهی بحکومت رسید پدر حسن سور که ابراهیم
نام داشت هوسِ نوکری کرده بدهلی آمد و تعریف روه که مسکنِ افاغنه
است خود درین مقدمه مذکور شد و روه عبارت از کوهستانی ست که
ابتدائی آن باعتبارِ طول از سواد و بجور تا قصبهٔ سوی که از توابع بکر است و عرضش
از حسن ابدال تا کابل و افغانانِ آنجا چندین قبیله اند از انجمله یک
فرقه سور است و ایشان خود را از اولادِ سلاطینِ غور میدانند و میگویند
که یکی از اولادِ ایشان که محمد سوری نام داشت در ازمنهٔ سالفه جلای وطن
کرده بمیانِ افغانانِ روه آمد و چون صحت نسب او نزدیکی از روسای افغانان
بسر حدِ یقین رسید و با آنکه رسم ایشان نیست که دختر به بیگانه
دهند لیکن آنکس دختر خود بمحمد سور داده داماد گردانید و از اولاد
بهم رسیده بافغانان سور مشهور گشتند و باین اعتبار افغانانِ سور بزرگ
ترینِ قبایلِ افاغنه خواهند بود القصه در عهدِ سلطان بهلول پدر
حسن سور که ابراهیم نام داشت هوس چاکری کرده از میانِ قبیلهٔ
خود بیرون آمده نوکریِ یکی از امرای سلطان بهلول اختیار کرده چند
گاه در حصارِ فیروزه و روزی چند در پرگنهٔ نارنول گذرانید و چون نوبت
بادشاهی بادشاهِ بهلول لودهی درگذشت و دور بادشاهی بپسرش

سلطان سکندر رسید و جمال خان که از امرائی پادشاه سکندر لودهی
بود حاکم جونپور شد حسن بن ابراهیم سور را که ملازم قدیم او بود رعایت کرده
سهسرام پور و خواص پور ٹانڈه که از توابع رهتاس ست بجاگیرش داده صاحب
پانصد سوار ساخت و حسن را هشت پسر بودند اما فرید و نظام هر دو از یک
مادر بودند و مادر ایشان از نسل افغانان بود و دیگر پسران از بطن کنیزان
بوجود آمده بودند و بسبب اینکه حسن را بوالدهٔ فرید چندان الفتی نبود نسبت
بدیگر فرزندان توجهی بفرید نداشت فرید از خدمت پدر رنجیده بملازمت
جمال خان رفت و حسن بجمال خان نوشت که فرزند مرا تسلّی داده پیش من
فرستید که میخواهم چیزی بخواند و تهذیب اخلاق نماید هر چند جمال خان فرید
را تکلیف نمود که بخدمت پدر رود او قبول نکرده گفت چون در جونپور نسبت
بسهسرام علما بیشتر اند همین جا بطلب علم قیام مینمایم و مدتی آنجا بوده چیزی
میخواند گلستان و بوستان و سکندر نامه که دران زمان اهل هند میخواندند
خوانده و کافیه را با حواشی و دیگر کتب علمی نیز درگذرانید و از نثر و نظم و تواریخ
وقوفی بهم رسانیده بعد از دو سه سال که حسن بجونپور آمد خویشان او در میان
آمده فرید را بخدمت پدر آوردند و رفع کلفت نمودند و حسن داروغگی جاگیر
خود را بفرزند تفویض داشته او را بجاگیر فرستاد و فرید در وقت وداع
بعرض پدر رسانید که مدار کار عالم خصوص امور امارت منحصر بر عدالت است
اگر مرا بجاگیر میفرستید من از سویّت تجاوز نخواهم کرد و نوکران شما اکثر
خویش و نزدیکانند هر کس از راه عدل تجاوز نماید محابا نخواهم کرد و ازین

قسم مقدمات گفته بجاگیر رفت و آنجا از روی پختگی و کفایت سلوک نمود
در میان اقربا سویت مرعی داشت و در مقام تنبیه بعضی از مقدمان سرکش
و متمردان برآمده با همراهان خود مشورت نمود همه گفتند که لشکر همراه پدر
تست و او بجای دور دست تعیین شده تا آمدن پدر صبر باید نمود
فرید اقرار نمود تا دویست زین اسپ سازند بعده از مقدم هر موضع یک
اسپ بعاریت طلب داشت و از قسم سپاهی بعضی را که پیاده بودند
و دران نواحی سکونت داشتند طلبیده بقدر خرچی و جامه امداد نمود و
بوعده تسلی کرده هر یک را بر اسپان عاریت سوار و بر هر جماعتی که او را نظر
در می آوردند رفت و قریب مواضع ایشان فرود آمده گرد خود قلعه ساخت
و هر روز جنگل می برید تا بقلعه که ملاذ و ملجای ایشان بود رسید و سرکوبها ساخته
غالب آمد و خلقی کثیر قتیل و اسیر گردانید و ازین ممر نوعی هیبتش در
دلهای متمردان آن مرز و بوم جا کرد که جمله مطیع و منقادش شده مالگذاری
نمودند و پرگنات معمور و آبادان گشت و او صاحب مکنت شده بشجاعت
و تدبیر شهره عالم گشت و پس از دو سال که حسن بجاگیر آمد و معموری پرگنات
و طریق سرانجام و سپاهی فرید مشاهده نمود خوشوقت شده تحسینها کرد
گویند حسن را کنیزی بود که از وی دو پسر داشت سلیمان و احمد و حسن مبتلا و
گرفتار آن کنیز بود مادر سلیمان و احمد بحسن گفت که شما وعده کرده بودید
که هرگاه پسران تو بزرگ شوند داروغگی پرگنات با ایشان داده خواهد شد
الحال که ایشان بزرگ شده اند بوعده وفا باید نمود حسن رعایت خاطر فرید

که فرزند بزرگ و خلف بود نموده موقوف میداشت و فرید این معنی را فهمیده
دست از حکومت پرگنات باز داشت و حسن داروغگی پرگنات بسلیمان
و احمد داد و عذرخواهی فرید نموده گفت چنانچه تو کاردان و صاحب تجربه شده
میخواهم که برادران تو نیز صاحب وقوف شوند و در آخر قایم مقام من تو
خواهی بود القصه چون حکومت پرگنات بسلیمان و احمد قرار گرفت فرید آزرده
خاطر شده باتفاق برادر خود نظام باگره رفت و بخدمت دولت خان لودهی
که از امرا و کبار پادشاه ابراهیم لودهی بود قرار گرفت و مدت مدید خدمت کرده
از خود راضی و خوشنود ساخت روزی دولت خان گفت مطلب و مدعائی
که داشته باشی بگو تا سرانجام کرده آید فرید گفت پدرم پیر شده و بدست سحر
و جادوی کنیز هندیه مبتلا است و از سبب استیلای آن کنیز همه جاگیر پدرم
خراب ست و سپاهیان نیز خراب و پریشان میباشند اگر آن پرگنات بما
هر دو برادر مرحمت شود یک برادر با پانصد سوار همه وقت در خدمت پادشاه
بوده دیگری بسرانجام سپاهی و رعیت خواهد پرداخت و نیز بخدمتگذاری پدر
بزرگوار قیام خواهد نمود و دولت خان روزی این سخن را بعرض پادشاه
ابراهیم لودهی رسانید پادشاه فرمود که آنکس بد مردیست که گله و شکوه از
پدر دارد و دولت خان این حرف بفرید گفته او را تسلی نمود که بار دیگر وقت
نیک ملاحظه نموده عرض خواهم کرد و چاره ساز تو خواهم شد و وظیفه بیشتر
افزوده او را آگاه داشت و فرید را جهت خوش خلقی و آشنایی و کرم و مروت
همکس دوست گرفته و دولت خان نیز در همه باب همراهی او مینمود تا آنکه پدر او

فوت شد و دولت خان خبر فوت حسن را بعرض سلطان رسانیده پرگنات
پدرش را بجاگیر فرید و برادرش گرفت و فرید با فرمان حکومت سهسرام و خواص
پور و ٹانڈه بجاگیر رفت و بسر انجام سپاهی و رعیت مشغول گشت و سلیمان
تاب مقاومت نیاورده پیش محمد خان سور که حاکم پرگنه جونپور بود و
هزار و پانصد سوار داشت رفت و از برادر شکایت کرد محمد خان سور گفت
بابر بادشاه بهندوستان آمده است و درین زودی میان مغل و
بادشاه ابراهیم جنگ خواهد شد اگر بادشاه ابراهیم ظفر یافت ترا بخدمتش
برده سفارش خواهم کرد سلیمان گفت اینهمه انتظار نمیتوانم برد و عمر من
سر گردانند محمد خان سور کسی پیش فرید فرستاده میان برادران بصلح دلالت
نمود فرید گفت که حصه رسد سلیمان آنچه در حیات پدر بود حالا نیز قبول
دارم اما در حکومت اشتراک راضی نیستم چه دو شمشیر در یک نیام و دو حاکم در
یک شهر آرام نگیرند و چون مطلب شرکت در حکومت بود محمد خان سور
سلیمان را تسلی نموده گفت خاطر جمع دار که حکومت را بزور از فرید گرفته
بتو خواهم داد و چون فرید برین سخن اطلاع یافت در فکر کار خود شده منتظر
معامله بابر بادشاه با سلطان ابراهیم لودی بود و چون خبر کشته شدن
سلطان ابراهیم بتیغ بابر بادشاه شنید اندیشه مند شده بملازمت بهادر
خان ولد دریا خان لوحانی که ولایت بهار را فرو گرفته و لوای شاهی افراشته
خود را سلطان محمد خطاب داده بود رفت و در سلک نوکرانش منتظم گشته
روزی با سلطان محمد بشکار رفته بود ناگاه شیری ظاهر شد فرید بمقابله

آنرا بزخم شمشیر ہلاک ساخت سلطان محمد فرید را نوازش فرموده بخطاب
شیرخان بلند آوازه گردانید بعد وقته رفته شیرخان در خدمت سلطان محمد
قرب اختصاص تمام حاصل آمد حتا تالیقی پسر خرد خود جلال خان باو تفویض
فرمود۔ بعد از مدتی شیرخان رخصت جاگیر گرفته بحسب اتفاق زیاده از میعاد
ماند روزی سلطان محمد در مجلس گله از شیرخان کرد که از وعده تخلف نموده
نمی آید محمد خان حاکم جونپور فرصت دیده بعرض رسانید که او بغایت محیل و
مکارست انتظار آمدن بادشاه محمود بن سکندر لودهی دارد و باین
حرف مزاج سلطان محمد را ازو منحرف ساخته گفت علاج آوردن او آنست
که سلیمان نام برادرش که پدر در حیات خود او را قایم مقام خود داشت
و مدتیست که او گریخته با من میباشد اگر جاگیر شیرخان باو دهند هر آیینه مضطر
شده دوان خواهد آمد سلطان محمد بواسطه حقوق سوابق شیرخان بی تقصیر
ظاهری تغیر جاگیر او رضا نداده محمد خان سور فرمود که بروش مناسب این
برادران جاگیر را قسمت کن و تسکین فتنه و فساد بده محمد خان سوی جاگیر
خود جانب جونپور آمده سادی نام غلام خود را پیش شیرخان فرستاده
پیغام داد که برادران تو سلیمان و احمد مدتیست که پیش من میباشند و از
حصه و رسد خود محروم اند لایق آنکه حصه ایشان بدهی شیرخان گفت ملک
روه نیست که ملک کسی باشد مملکت هندوستانست هر کرا بادشاه میدهد
جاگیر باو تعلق میدارد تا امروز روش سلاطین چنان بود که آنچه مال میت
می بود از روی شرع میان فرزندانش قسمت میکردند و هر کرا شایسته امارت

نمیدانستند حکومت و سرداری با و میداد ند - بیت

ملک بمیراث نگیرد کسی تا نزند تیغ دو دستی بسی

ومن بحکم بادشاه ابراهیم لودهی سهسرام و خواص پور ٹانڈه را متصرفم چون
ساوی غلام بگشته آنچه شنیده بود بمحمد خان سور گفت محمد خان
برآشفته بساوی غلام گفت تمام جمعیت مرا باتفاق سلیمان و احمد
باخود ببر و بضرب شمشیر شیر خان را بدر کرده هر دو پرگنه را تسلیم سلیمان و احمد
کن جمعی کثیر نیز بکمک سلیمان و احمد گذاشته بیا اتفاقاً در آن وقت از
جانب شیر خان ملک سکهه نام غلام او که پدر خواص خان است داروغه
خواص پور ٹانڈه بود شیر خان خبر آمدن ساوی و سلیمان و احمد
شنیده بملک سکهه نوشت که در مقاومت و مدافعت تقصیری نماید
ساوی غلام و سلیمان و احمد چون بظاهر خواص پور رسیدند ملک سکهه
بجنگ بر آمده بقتل رسید و لشکر شیر خان متفرق شده بسهسرام آمدند
و شیر خان را تاب مقاومت نمانده اراده رفتن بطرفی نمود چنانچه بعضی
گفتند بپیش سلطان محمد باید رفت شیر خان گفت که محمد خان امیر
کلان اوست خاطر او را بجهت خاطر من از دست نخواهد داد پس رائی
صائب او بران قرار گرفت که بخدمت جنید برلاس که از جانب حضرت
بابر بادشاه حکومت کره و مانکپور داشت برود و برادرش نظام
نیز این رای را پسندید القصه شیر خان بعد از ارسال رسل و رسائل
عهد و قول گرفته بملازمت سلطان جنید برلاس شتافت و پیشکش بسیار

گذرانیده مقرب گردید و از سلطان جنید فوجی آراسته کمک گرفته بجاگیر
خود رفت و محمد خان سور تاب مقاومت نیاورده بکوه رهتاس گریخت
و هر دو پرگنه خود را شیر خان با پرگنه جونپور و دیگر پرگنات آن نواحی بتصرف
در آورد و کمکیان را بانواع خدمتگذاری نمودن و زر دادن دلجوئی نموده
با تحفت و هدایای لایق بخدمت سلطان جنید برلاس فرستاد و اقوام و قبیله خود
را که گریخته بکوه آمده بودند طلب نموده جمعیت خوب بهم رسانید و بمحمد خان
سور پیغام نمود که غرض من انتقام از برادران بود شما را بجای عم خود میدانم از
تنگی کوه برآمده پرگنات خود را متصرف شوید مر این پرگنات خود و آنچه از خالصه
سلطان ابراهیم بدست آمده بس است محمد خان سور بجای خود قرار گرفته
مرهون منت شیر خان گردید و چون شیر خان را جمعیت خاطر دست بهم داد
انتظام برادر خود را در جاگیر گذاشته خود بخدمت سلطان جنید برلاس بکره رفت
اتفاقاً دران ایام سلطان جنید بملازمت بابر بادشاه میرفت او را همراه خویش
به آگره برد و شیر خان ملازمت حضرت فردوس مکانی دریافته داخل دولتخواهان
شده و در سفر چندیری ملازم رکاب ظفر انتساب بود و چون چندگاه در لشکر
گذرانیده طرح و طور و سلوک و روش مغل را مشاهده کرد روزی با یاران خود
گفت که مغل را از هندوستان بدر کردن آسانست ایشان گفتند بچه دلیل
میگوئی گفت بادشاه ایشان خود بمعاملات کمتر میرسد و با میدو وزرا میگذارد
و وزرا بمقتضای رشوت کار کرده حق بادشاهی را بجا نمی آورند و عیب افغانان
آنست که باهم نفاق دارند اما اگر مرا دولت مساعدت کند نفاق از میان

ایشاں بردارم وکارِ خود بسازم بایاران او بدیں داعیہ کہ دراں وقت محال
مینمود خنداں میکردند و تمسخر مینمودند تا آنکہ روزی در مجلس فردوس مکانی
بر سرِ سفرہ طبقِ ماہیچہ پیشِ شیر خاں نہادہ بودند و او در خوردنِ آں خود را
عاجز یافتہ ماہیچہ را بروی نان برآوردہ بکارد ریزہ ساختہ بار ورکاسہ کرد و از
قاشق خوردن گرفت حضرتِ بابر بادشاہ بریں حال واقف شدہ بمیر خلیفہ گفت
کہ ایں افغانِ غریب کارے کرد و چوں از کارہائی کہ با محمد خاں سور کردہ بود
مطلع بود بہ تدبیر وزیری کی او اشارہ رفت شیر خاں از ہم زبانی بادشاہ با امیر
خلیفہ آگاہ شدہ اینقدر دانست کہ بنظرِ عبرت منظور است و ایں معنی علاوہ
واہمہ کہ داشت شدہ ہماں شب از لشکرِ بادشاہ فرار نمودہ بجاگیر خود رفت و
بسلطان جنید برلاس نوشت کہ چوں محمد خاں سور بسلطان محمد گفتہ
میخواست کہ بر سرِ پرگناتِ من فوج فرستد مضطرب گشتہ بے رخصت بتعجیل
بجاگیر شتافتم و خود را از زمرۂ دولت خواہان بیروں نمیدانم القصہ چوں
شیر خاں از طرفِ مغل مایوس و متوہم شدہ بود باتفاقِ برادرِ خردِ خود
نظام باز پیشِ سلطان محمد رفت سلطان محمد او را نوازش کردہ با تالیقی
جلال خاں پسرش بطریقِ اوّل مقرر و مقرب گشت دراں ایام بحسبِ تقدیر
سلطان محمد فوت شدہ جلال خاں پسرش کہ خرد سال بود قائم مقامِ پدر
شد و والدۂ جلال خاں لاڈو ملکہ نام مہمات را پیشِ خود گرفتہ باتفاقِ شیر خاں
حکم میراند و در ہمہ زودی مادرِ جلال خاں نیز فوت شدہ حکومتِ بہار
من حیث الاستقلال بشیر خاں قرار گرفت و مخدوم عالم نام از امرای

والیِ بنگالہ کہ حکومتِ حاجی پور داشت با شیر خاں رابطۂ محبت و موافقت بہم رسانید و سلطان محمود والیِ بنگالہ از و خاطر دگرگوں کردہ قطب خاں حاکمِ ولایتِ منگیر را بتسخیرِ ولایتِ بہار و استیصالِ شیر خاں و مخدومِ عالم گسیل کرد و شیر خاں ہر چند در صلح زد و ملایمت نمود فائدہ نکرد آخر با تفاقِ افغاناں دل بر مرگ نہادہ قرار بجنگ داد و چوں فریقین بہم رسیدند جنگی عظیم شدہ قطب خاں کشتہ شد و شیر خاں غالب آمدہ فیل و خزانہ و حشمِ بنگالہ را متصرف گشت و بیش از پیش صاحب قوت شدہ ازیں جہت لوحانیاں از رشک و حسد با شیر خاں در مقامِ نفاق شدند و قصدِ کشتنِ او کردہ دراں باب با جلال خاں کہ او نیز از لوحانیاں بود کنکاش کردند و جمعی از متعلقانِ جلال خاں شیر خاں را ازاں حال آگاہی بخشیدند شیر خاں بجلال خاں گفت کہ امرای شما از روی حسد با من در مقامِ نفاق اند اگر شما در علاجِ ایں امر سعی نمائید مرا بالضرورت از خدمتِ شما جدائی اختیار باید کرد جلال خاں گفت بد انچہ صلاحِ تو باشد من ازاں بیروں نیستم شیر خاں گفت کہ ایشاں را دو فرقہ باید ساخت یکی را بنا بر تحصیل زر پرگنات روانہ باید کرد و دیگری را مقابلِ حاکمِ بنگالہ باید فرستاد و بعدہ در محافظتِ خود بنوعی کوشید کہ جلال خاں و لوحانیاں از دفعِ او عاجز شدہ قرار دادند کہ بخدمتِ سلطان محمود والیِ بنگالہ رفتہ نوکریش اختیار نمایند و ولایتِ بہار را پیشکش نمایند پس لوحانیاں و جلال خاں شیر خاں را بہانۂ آنکہ در مقابلِ مغل باشد

در بهار گذاشته خود پیش سلطان محمود رفتند و او ابراهیم خان
پسر قطب خان را کمک داده بر سر شیر خان فرستاد و شیر خان در قلعه
که از گل ساخته بود متحصن شده هر روز جمعی را بجنگ میفرستاد و زد و
خورد میکرد تا آنکه ابراهیم خان مدد دیگر از حاکم خود طلبید شیر خان بر طلب
کمک مطلع شده مردم خود را بجنگ صف مستعد ساخت و نشست
با مردم خود را مهیا نموده از قلعه بیرون آمد و لشکر بنگاله هم صف
پیاده و سوار و آتشبازی و فیلان ترتیب داده مقابله نمودند شیر خان
فوجی از مردم خود در برابر ایشان داشته مردم چیده و گزیده را عقب
پشته مخفی ساخت و قرار داد که باقی فوج مقابل غنیم تیراندازی
نمایند و پشت داده روی بگریز نهند تا سواران ایشان بجهت تعاقب
از میان توپخانه برآیند و چون چنین کردند لشکریکه مخفی بود یکباره
حمله آورده و مار از روزگار بنگالیان برآورد و ابراهیم نیز بسنت پدر
کار کرده بقتل رسید و جلال خان نیم جانی بتنگ پا بیرون برده به بنگاله
رفت و تمامی فیلان و توپخانه بنگالیان بدست شیر خان در آمده
ملک بهار نیز صاف گشت و استعداد شاهی بهم رسید و گویند
دران ایام تاج خان نامی از جانب بادشاه ابراهیم لودهی بحکومت قلعه چنار
اشتغال داشت و او را زنی بود لاڈو ملکه نام عقیمه که تاج خان را
نهایت محبت با او بود و پسران تاج خان که از زنان دیگر بودند از
کمال رشک و حسد در مقام کشتن لاڈو ملکه شده یکی از پسران که

کلاں تراز ہمہ بود شمشیری بلاڈو ملکہ انداخت و زخم کاری بنیا مدہ
غوغا شد کہ لاڈو ملکہ را کشتند تاج خاں با شمشیر برہنہ خود را بدانجا
رسانیدہ قصد پسر کرد و چوں پسر یقین دانست کہ از دست
او خلاصی ممکن نیست بہ قتل پدر مبادرت نمود و شمشیر آں بی سعادت
کارگر افتادہ تاج خاں کشتہ شد چوں پسران تاج خاں سرانجام
قلعہ و سپاہ نتوانستند نمود ہر آئینہ شیر خاں کہ در ہمسائگی بود برین
معنی اطلاع یافتہ بہ حیلہ احمد ترکمان کہ عمدۂ نوکران تاج خاں و خالو ہی
لاڈو ملکہ بود در باب تادیب پسران بے ادب سخن در میان آورد و
بعد آمد و شد رسولاں قرار براں گرفت کہ شیر خاں لاڈو ملکہ را
در حبالۂ نکاح خود در آوردہ قلعہ چنار را متصرف گردد پس شیر خاں
عقد بالاڈو ملکہ نمودہ قلعہ را مع خزاین و دفاین متصرف گشت نظم

چو ہنگام رسیدن در رسد تنگ ... ہمہ دم خود کند کام دل آہنگ
از اینجا میرساند دیدہ را نور ... کہ نظارہ میسر بود از دور

و در خلال این احوال پادشاہ محمود بن پادشاہ سکندر لودھی
از صدمۂ افواج فردوس مکانی بابر پادشاہ پناہ بہ رانا سنکا بردہ
باتفاق رانا سنکا و حسن خاں میواتی و دیگر زمینداران بہ سر
فردوس مکانی بابر پادشاہ آمدہ در نواحی قصبۂ جالوہ جنگ
کردہ شکست خورد چنانچہ در محل خود ثبت گردید و پادشاہ محمود
در حوالی چیت پور روز بشب می آورد اتفاقاً اکثر امرای لودھی کہ در

ولایت پٹنہ اجتماع داشتند کس بطلب بادشاه محمود فرستادند
و او آمده بسعی امرا باز بر مسند حکومت پٹنہ جلوس نموده و از آنجا با
لشکر گران بولایت بہار درآمد شیرخان چون دید که افغانان را
از متابعت بادشاه محمود چاره نیست ناچار بملازمت او رفته اطاعت
و انقیاد او نموده و امرای بادشاه محمود ولایت بہار را در میان هم تقسیم
نموده پاره بشیرخان گذاشتند و عذر خواهی نموده گفتند که هرگاه
ولایت جونپور را از تصرف مغل برآوریم باز تمامی ولایت بہار از تو
خواهد بود شیرخان درین باب قول نامه از بادشاه محمود گرفت و بعد از
مدتی جهت سرانجام لشکر رخصت جاگیر گرفته بسهسرام آمد درین وقت
که بادشاه محمود بقصد جنگ مغل و گرفتن ولایت جونپور میرفت
کس بطلب شیرخان فرستاد او جواب نوشت که متعاقب سرانجام
لشکر نموده میرسم امرای بادشاه محمود گفتند شیرخان اهل حیله
ست و مکار الاین آنکه بجاگیرش رفته او را همراه بگیریم بادشاه
محمود با لشکر خود متوجه جونپور شد و امرای جنت آشیانی که در جونپور
بودند تاب مقاومت نیاورده بدر رفتند جونپور و آن نواحی بتصرف
افغانان درآمده تا ولایت مانکپور را نیز متصرف شدند در آن وقت
حضرت جنت آشیانی در نواحی کالنجر تشریف داشتند و چون خبر
طغیان افغانان بمسامع علیه رسید عنان عزیمت بدفع و سرکوبی افغانان
معطوف ساخت بادشاه محمود و بین و بایزید و دیگر امرای افغان

در برابر آمده مقابله نمودند چون شیرخان از سرداری و کلانتری بتن
و بایزید در تاب بوده میخواست که خود بزرگ شود و از روش کار
غالبهٔ مغلان برای العین مشاهده نموده در خفیه بمیر هندو بیگ که از
امرای کبار و سپهسالار مغل بود پیغام داد که چون من پروردهٔ نعمت
فردوس مکانم در وقت جنگ سبب هزیمت افغانان خواهم شد
چنانچه در روز جنگ با فوج خود طرح داده بکناری رفت و جنت آشیانی
بفتح و فیروزی اختصاص یافته پادشاه محمود بدحال بولایت پٹنه
رفت و گوشه گرفته ترک سپاهگری کرد تا آنکه در سنه تسع و اربعین
و تسعمائة بولایت اوڈیسه رفته در آنجا وفات یافت و جنت آشیانی
بعد از فتح متوجه آگره شده امیر هندو بیگ را پیش شیرخان فرستاد
که قلعهٔ چنار را بوی سپارد شیرخان در دادن قلعه عذر آورد و
امیر هندو بیگ برگشته بملازمت آمد و چون این خبر بجنت آشیانی
رسید متوجه قلعهٔ چنار شده جمعی از امرا را پیشتر فرستاد تا قلعه را
محاصره نمودند شیرخان عریضه ارسال داشت که من بتوجه و ایمای
حضرت فردوس مکانی بابر پادشاه بمرتبهٔ حکومت رسیده‌ام و در
جنگ پادشاه محمود و بتن و بایزید سبب فتح آن حضرت شده‌ام
پادشاه اگر چنار را بمن مسلم دارد قطب خان پسر خود را با فوجی بخدمت
فرستاده لوازم خدمتگاری بتقدیم میرسانم و چون دران ایام
غلبه و استیلای بهادرشاه گجراتی بمسامع عز و جلال رسیده بود

دریں وقت مدارا لایق نموده عرضش بدرجۂ قبول افتاد و شیرخاں قطب خاں
را با عیسیٰ خاں حاجب که بهتر از دو زیر او بود بملازمت فرستاد و جنت آشیانی
مراجعت نموده بمهم بهادر شاه گجراتی پرداخت القصه قطب خاں با
پانصد سوار در رکاب آنحضرت بود و لیکن از گجرات گریخته پیش پدر آمد و
دریں مدت شیرخاں فرصت یافته ولایت بهار را مصفا ساخت و لشکر
به بنگاله کشید امرای بنگاله در مقام محافظت گڈهی شده یکماه جنگ کردند آخر الامر
گڈهی بتصرف شیرخاں در آمده بولایت بنگاله رفت و بادشاه محمود بنگالی
طاقت جنگ نیاورده در حصار گور متحصن شد و شیرخاں مدتی بمحاصره مشغول
گشته چوں یکی از زمینداران بهار فتنه انگیخته بود بجانب بهار برگشت و خواص
خاں و دیگر امرای خود را بتسخیر بنگاله گذاشت و چوں مدت محاصره بطول
انجامید و غله در شهر نایافت شد ناچار سلطان محمود از راه کشتی گریخته
بحاجی پور رفت و شیرخاں خاطر از فتنه و فساد بهار جمع ساخته دنبال
سلطان محمود نموده او جنگ کرده زخمی از معرکه گریخت و بنگاله بتصرف
شیرخاں در آمده عروس آں مملکت را در آغوش کشید و چوں جنت
آشیانی از سفر گجرات معاودت نموده آگرا آمد دفع شیرخاں را اهم دانسته
رایات جهانگشا بطرف چنار بحرکت در آمد جلال خاں که در قلعه چنار
بود و غازی خاں سور و جمعی دیگر را بحراست قلعه گذاشته خود بجانب کوهستان
جهارکهند رفت و چوں شش ماه از محاصره قلعه چنار گذشت رومی خاں
که صاحب اهتمام توپخانه پادشاهی بود در دریا سرکوبها ساخته قلعه بتصرف

سپاہِ مغل در آمد و بادشاہ محمود کہ زخمدار از معرکۂ شیر خاں گریختہ بود
دریں وقت بملازمت بادشاہ مشرف شد جنت آشیانی دوست بیگ
را در قلعہ گذاشتہ متوجہ شیر خاں شد و او جلال خاں و خواص خاں و
اکثر لشکر خود را بمحافظت گڑھی کہ سرحد بنگالہ است فرستاد جنت
آشیانی جہانگیر قلی بیگ و دیگر امرا را پیشتر روانہ فرمود و جلال خاں
و خواص خاں کہ در گڑھی بودند با ایشاں جنگ کردہ غالب آمدند
جنت آشیانی دیگر بار افواج فرستاد و خود نیز از عقب بسرعت رسید
و فتح گڑھی شدہ جلال خاں پیشتر پدر رفت و چوں جنت آشیانی از
گڑھی گذشت شیر خاں شہر گور را خالی کردہ بجانب جھارکھنڈ رفت و
بواسطۂ قرب جوار در اندیشۂ تسخیر قلعۂ رہتاس گردید تا زن و فرزند خود را
در آنجا گذاشتہ بفراغ بال باقلیم ستانی و جنگ جنت آشیانی پردازد و
از انکہ گرفتن آں قلعہ بجبر و قہر امکانِ عقلی نداشت متوسل و متشبث
بدامن حیلہ و تدبیر گشتہ کسان نزد راجۂ آں حصن فلک اساس کہ راجہ
ہرکشن نام داشت فرستادہ پیغام کرد کہ ولایت بہار بغایت شکست
و لشکر بسیار نزد من جمع آمدہ ازیں سبب ارادۂ تسخیر ولایت بنگالہ دارم
و خاطر بسبب قرب جوار مغلاں جمع نیست اکنوں اعتماد بر یاری و دوستی
تو کردہ اہل و عیال خود و سپاہیان خود را میخواہم کہ در قلعۂ تو فرستم
و بخاطر جمع بہ بنگالہ در آیم راجہ از قبول ایں ملتمس سر باز زد و شیر خاں یکبار
بارہ مردم ہنرمنداں مع تحف و ہدایا بخدمت راجہ و وکلائی او فرستادہ

پیغام نمود که بجز عورات و خزانه چیزی دیگر نخواهم فرستاد و اگر فتح بنگاله
نصیب شده بسلامت معاودت نمودم ادای حق شفقت شما بواجبی
خواهم کرد و اگر قضیه برعکس باشد باری عیال و اموال من نزد شما مانده نه
بدست مغلان که دشمن قدیم اند افتند راجه آن حصار بطمع آنکه خزانه باو
آورده بدستش می آید قبول کرد و شیرخان هزار ڈولی ترتیب داده بطریقی که در
هندوستان عورات را از جائی بجائی در ڈولی نشانیده و برقع انداخته میبرند
در هر ڈولی بجای زن دو مرد مردانه درآورده و پانصد کس دیگر را بر وضع
مزدوران بدرهٔ زر بر سر نهاده و چوبدستی بجای عصا در دست هرکدام داده
بپای قلعه فرستاد و چون در چند ڈولی که پیش میبردند جمعی از پسران لالان نشانده
بود و خواجه سرایان نیز همراه بودند راجه و متعلقانش غافل مطلق شده
تفحص و تجسس نمودند و مال و منال را ملک خود تصور کردند و در بالا بردن
تعجیل نمودند و بعد ازانکه ڈولی های تحویلی که راجه برای آنها تعیین کرده بود رسیدند
کهنه گرگان ڈولی نشین که راجه ایشان را زن تصور کرده بود با شمشیرهای
آهیخته مردانه بدر دویدند و مزدوران پول سیاه را که مانند زر سرخ بر سر داشتند
افگنده چوبها علم کردند و روی بدروازه آورده با راجه هرکشن و مخصوصان او
که در کمال غفلت بودند بجنگ پیوستند دران اثنا شیرخان که لشکر خود را
مستعد و مکمل کرده گوش برآواز بود خود را بشتاب سحاب وار بدروازه ها رسانید
و چون دروازه را گشاده دید با اکثر مردم خود بدرون درآمد و راجه هرکشن که
با جمعی از مخصوصان خود لحظهٔ بجنگ ایستاد و آخر چون دانست که کار از دست

رفته است دروازهٔ عقب قلعه را کشاده بهزار مشقت نیم جانی بتنگ پا بیرون
برده و مثل رهتاس قلعهٔ که در ربع مسکون نظیر ندارد باختیار این دقائق بایں
سهولت بتصرف شیرخان درآمد و قبل ازان در سنوات سابق نصیرخان فاروقی
حاکم خاندیس بهمین مکر و تدبیر قلعهٔ اسیر را از آسا اهیر گرفته بود و رهتاس بے مبالغه
و اغراق در استحکام بحدیست که مسافران ربع مسکون مانند آن نشان نمیدهند
القصه اکثر بقاع و قلاع هندوستان بنظر مؤلف درآمده است اما همچو رهتاس
قلعهٔ دیده نشده الغرض در حوالی قلعهٔ بهار بر زبر کوهی رفیع واقع شده و در عرض
وطول زیاده از پنج کروه و از دامن کوه تا دروازهٔ قلعه یک کروه راه بیشترست
و در اکثر اماکنهٔ انحصار سپهر آثار چشمهای آب خوشگوار موجودست بلکه در مکانی
که چاه میکنند بعد از حفر یک ذراع یا دو ذراع چشمهٔ آب شیرین پدیدار میگردد
و هر که نظر بران قلعه می افتد بے اختیار بر زبان می آورد که از بدایع صنائع آفرید
گاریست و بنا بر آنکه طایر همت هیچ یک از پادشاهان عالی مقدار در هوائی
تدبیر تسخیر آن قلعه پرواز نکرده بود بتصرف شیرخان درآمد افغانان قوی دل
شده اهل و عیال خود را دران قلعه درآورده اسباب قلعه داری بروجه اتم
سامان نمودند بیت

بچاره کشاده شود کار سخت بحدت برآید بهار از درخت

و جنت آشیانی مدت سه ماه در شهر گور که در کتب سابقه بلکهنوتی مذکورست
توقف نموده بعیش و عشرت گذرانید درین وقت خبر رسید که هندال میرزا
در آگره و میوات علم بغی و مخالفت افراشته خطبه بنام خود خوانده شیخ

بهلول را بقتل رسانید آنحضرت جهانگیرقلی بیگ را با پنجهزار سوارِ انتخابی در گور
گذاشته مراجعت فرمود و چون لشکرِ پادشاهی از کثرتِ باران و گل و لائی بیسامان
شده اکثر اسپانِ سپاهیان سقط شده بودند نهایت بی سرانجامی بحالِ مردم
راه یافته بود شیرخان فرصت غنیمت شمرده با لشکری زیاده از مور و ملخ بر سرِ راه
آمده در نواحی جوسار مقابله نمود و گردِ لشکرِ خود قلعه ساخته نشست و بعد از رسل
و رسائل شیخ خلیل نام شخصی را که مرشدِ خود سید الست بخدمتِ جنت آشیانی
فرستاده پیغام داد که ولایت بهار را تا گڈهی بتصرفِ اولیای دولت گذاشته خطبه
و سکه بنامِ نامی آن حضرت میسازم نظر برین چون مقدمهٔ صلح قرار گرفت لشکریانِ
پادشاهی نسبت بدیگر روزها بیدغدغه شدند و آبِ جوسا را پل بسته در فکرِ عبور
گشتند شیرخان ایشان را غافل یافته وقتِ شب ایلغار فرمود و قریب بصبح
در سنهٔ ست و اربعین ۹۴۶ و تسعمائة با لشکری آراسته و فیلانِ کوه پیکر بجنگ آمد
افواجِ پادشاهی را فرصتِ ترتیب نشده شکست افتاد و جنت آشیانی در کمالِ
پریشانی متوجه آگره شد **بیت**

گهی لعل گوهر خیزد ز سنگ — گهی صلح سازد جهان گاه جنگ

و شیرخان مراجعت نموده به بنگاله رفت و جهانگیرقلی بیگ با لشکری که در آنجا
بودند بدفعات با او جنگ کرده چون زوری نداشتند خود را علفِ تیغِ شیرخان
ساختند و شیرخان خود را شیرشاه خطاب داده سکه و خطبه بنامِ خود ساخت
و سالِ دیگر با غایتِ شوکتِ تمام متوجه آگره شد و درین وقت که بیگانه را یگانه
باید ساخت کامران میرزا از خدمتِ جنت آشیانی جدا شده بلاهور رفت ف

امرای جغتائی بدان سبب که پادشاه تربیت ترکمانان مینماید و در عزت ایشان
میکوشد نفاق کرده بنیاد مخالفت نهادند چنانکه گذشت و باوجود این حال
جنت آشیانی از آگره بقنوج شتافته از آب گنگ گذشت و درین محل لشکر
مغل یکصد هزار و لشکر افغانان به پنجاه هزار سوار میرسید بالجمله در روز عاشوره
سنه سبع و اربعین و تسعمائه لشکر مغل کوچ کرده اراده فرود آمدن منزل
داشتند که شیرشاه صف آراسته بجنگ پیش آمد و لشکر مغل بی جنگ هزیمت
یافته جنت آشیانی در آب اسپ انداخت و بمحنت تمام بدر آمده متوجه لاهور شد
و چون شیرشاه تا لاهور تعاقب نمود جنت آشیانی بجانب سند روان شد
شیرشاه تا خوشاب و [illegible] نمود و اسمعیل خان و غازی خان و فتح خان بلوچ
دوالی که سرحد ملتان لاهور بودند آمده شیرشاه را دیدند و شیرشاه کوهستان
خند و دهانی کوه بالناته را ملاحظه کرده در جائی که قلعه حصین بود طرح قلعه
انداخته و موسوم برهتاس کرد و درین وقت خواص خان غلام خود را که بسعی
و مردانگی او بنام پادشاهی بکف آورده بود امیرالامرا گردانیده عشر ممالک
محروسه با قطاع وی مقرر نمود و اعظم همایون هیبت خان نیازی و لشکری بسیار
در آنجا گذاشته بجانب هندوستان مراجعت کرد و چون بآگره رسید شنید که خضر خان
سیروانی که از جانب او حاکم بنگاله بود دختر سلطان محمود بنگالی را بعقد در آورده
نشسته و برخاست بطریق پادشاهان سلوک مینماید شیرشاه گفت علاج
واقعه پیش از وقوع باید کرد و پیش این مهم را واجب دانسته بجانب بنگاله نهضت
فرمود و خضر خان سیروانی باستقبال آمده محبوس گشت و شیرشاه ولایت

بنگاله را بچند کس قسمت نموده ملوک طوائف ساخت و قاضی فضیلت را که از علمای
ولایت کره بود و بدین و دیانت و امانت اتصاف داشت و در السنه و افواه
بقاضی فضیحت مذکور است امین ولایت گردانیده صلاح و فساد ملک را در قبضهٔ
اقتدار او گذاشت و مراجعت نموده باگره آمد و در سنه ۹۴۹ تسع و اربعین و
تسعمایة بعزم تسخیر ولایت مالوه حرکت کرد چون بگوالیار رسید شجاعت خان افغان
که از امرای او و پیشتر بمحاصرهٔ قلعه گوالیار تعیین شده بود ابو القاسم بیگ را که از
قبل جنت آشیانی در قلعه بود بر آورده قلعه را متصرف داد اینان شیر شاهی
در آورد و شیر شاه چون بمالوه رسید ملوخان حاکم مالوه که از غلامان سلاطین
خلج بود از راه صلح در آمده بی طلب بایلغار آمده او را دید و هم بعد از چند
روز از بیم آنکه مبادا بر خاطر او استیلا یافت راه فرار پیش گرفت و شیر شاه حاجی
خان را بحکومت مالوه گذاشته و شجاعت خان را نیز در آن سرکار جاگیر
داده همانجا گذاشته و خود متوجه رنتهنبور گردید ملوخان بعد از رفتن شیر شاه
باز بمالوه آمده با حاجی خان و شجاعت خان جنگ کرده شکست یافته بدر رفت
و چون فتح بنام شجاعت خان شده بود شیر شاه حاجی خان را طلبیده
حکومت مالوه بر شجاعت خان مسلم داشت و خود بنواحی رنتهنبور رسید
و ایلچیان چرب زبان را فرستاده قلعه را از گماشتگان سلطان محمود لودهی
بصلح گرفت و از آنجا باگره آمد گویند چون خبر جنگ و فرار ملوخان بشیر شاه
رسید بدیهه این مصرع خود انشا کرد ملو با ما چه کرد دیدی ملو غلام گیدی
و شیخ عبد الحی ولد شیخ جمالی مصرع دیگر گفت مصرع

قولیست مصطفےٰ ارا الاخر فی العبیدی

بالجمله شیرشاه مدتِ یکسال در آگره قرار گرفته سرانجامِ لشکر و ملک نموده
به هیبت خان حکم فرستاد که ملتان را از تصرفِ بلوچان برآورد و او رفته با فتح
خان بلوچ جنگ کرده و غالب گشته ملتان را مسخر ساخت و شیرشاه رعایت
او کرده وی را خطابِ اعظم همایون داد و در سنه ۹۵۰ خمسین و تسعمائه پورن مل ولد راجه
سلهدی پوربیه در قلعه رایسین علمِ غلبه و استیلا افراشته اکثر پرگنات آن نواحی
را متصرف شده و دو هزار عورتِ مسلمه را در حرمِ خود نگاه داشته در زمرهٔ پاتران
رقاص انتظام داد و ازین سبب عرقِ حمیتِ شیرشاهی بحرکت درآمده تسخیرِ قلعه را
یسین پرداخت و چون مدتِ محاصره بامتداد کشید شیرشاه سخنِ صلح در میان
آورده با پورن مل عهد و پیمان بست که باو ضررِ جانی نرساند و پورن مل با زن و فرزند
و چهار هزار راجپوت با تمامی از قلعه برآمده بیرون منزل کرد و از علمای وقت امیر
رفیع الدین صفوی با وجودِ عهد و پیمان فتوی بقتلِ پورن مل داد و شیرشاه تمام
لشکر و فیلانِ کوه پیکر آراسته بر سرِ پورن مل فرستاد تا از اطرافِ لشکر او را در میان
گرفتند پورن مل و راجپوتان دل بر مرگ نهاده کارستانی کردند که داستانِ رستم
و اسفندیار بازیچه شد و پروانه وار خود را بر هم تیغ و تیر و دندانِ فیل همچنان بدانسان
زدند که جمله با زن و فرزندِ خود را کشتند و سوختند و شیرشاه مراجعت نموده
بآگره آمده چند ماه قرار گرفت و بتازگی سرانجامِ لشکر نموده متوجه تسخیرِ ولایت
مارواڑ گردید و در هر منزل گردِ لشکر را بخندق و قلعه استحکام میداد و لوازمِ
حزم و احتیاط بتقدیم میرسانید و چون بزمینِ ریگستان رسید و بستنِ قلعه

متعذر گشت بفکر صائب اندیشهٔ درست بفرمود تا جوالها پر ریگ ساخته
بالای هم میگذاشتند و قلعه میساختند اول بر سر مالدیو که حکومت ولایت ناگور
وجودهپور داشت و در میان راجهای هندوستان بکثرت لشکر و حشم ممتاز
بود رفت و قریب پنجاه هزار سوار راجپوت در ظل رایت رای مالدیو جمع گشته
مدت یکماه در نواحی اجمیر در برابر شیرشاه نشستند و هیچ کدام در جنگ پیش
دستی نمی نمودند و شیرشاه جمعیت او را بخاطر آورده از آمدن خود پشیمان
گشت و چون مالدیو وارث آن مملکت نبود بلکه خروج نموده بتغلب راجها
آنجه دو را مغلوب ساخته بود هر آینه راجها فرصت یافته نزد شیرشاه آمدند و به
مشورت شیرشاه کتابات از زبان امرای مالدیو بخط هندوی بشیرشاه
نوشتند که ما بنابر ضرورت درین مدت اطاعت مالدیو میکردیم و بجفای
او ساخته منتظر لطیفهٔ غیبی بودیم الحمدلله که مثل تو پادشاهی متوجه این
صوب گشت تا انتقام چندین سالهٔ ما را از و بکشد پس هرگاه لشکر ظفر اثر
اسلام نزدیک برسد ما از راجهٔ مالدیو جدا شده بموکب عالی ملحق میگردیم
و بر وفق همان مکاتیب نیز از زبان شیرشاه نوشتند که انشاءالله تعالی
بعد از فتح و مغلوبیت مالدیو شما را معزز و مکرم داشته جمیع اقطاع موروثی
آبا و اجداد شما را بشما ارزانی میداریم باید که خاطر جمع داشته در اظهار لوازم
دولتخواهی خود را معاف ندارید پس آن کتابات مزوره را بلطائف الحیل بدست
مالدیو انداختند و مالدیو که پیشه از سرداران امرای خود اندیشه و دغدغه
در خاطر داشت از مطالعهٔ مکاتیب هراسان شده با آنکه سه چهار منزل

بقصدِ جنگ پیش آمده بود توقف نمود و کونهیا نام که از امرای او و بکثرتِ
سپاه و وفورِ شجاعت از همه سردم امتیاز داشت در پیش رفتن و جنگ کردن
مبالغه بسیار بجای آورد چون یکی از کتابات بنامِ کونهیا بود و یقینِ مالدیو
شد که او برای مصلحتِ خود ترغیبِ قتال مینماید توهمش زیاده شده عازمِ مراجعت
گشت و کونهیا و دیگر امرای او هرچند نصیحت کردند سودمند نیفتاد و ایشان
چون بر مضمونِ کتاباتِ حیله آمیزِ شیرشاه مطلع شدند از تهمتِ بیوفائی
که در مذهب همه کس خصوص راجپوتانِ اهلِ ننگ عار است اندیشیده باتفاق
بمالدیو گفتند که دولتخواهی و اخلاصِ ما چون محمول بر نفاق میشود واجب و لازم
ست که برای دفعِ مظنهٔ تو با شیرشاه چندان حرب نمائیم که فتح کنیم یا کشته شویم
و باین قرارداد خواهی نخواهی وداع کرده وقتِ شب که مالدیو کوچ کرده بولایتِ
دوردستِ خود میرفت کونهیا و دیگر امرای بزرگ با ده و دوازده هزار سوار که در
جمیعِ معارک از ایشان آثارِ مردانگی بظهور رسیده بود بعزمِ شبخون بجانبِ
لشکرِ شیرشاه روان شدند و راه غلط کرده در روز بلشکرگاهِ شیرشاه رسیدند
و از کمالِ حمیت و غیرت با افغانان که بی اغراق هشتاد هزار سوار بودند بجنگ
ایستاده مصاف دادند و اکثر افواجِ افاغنه را برهم زده نزدیک بآن رسیده
بود که شیرشاه فرار نماید ناگاه یکی از امرای عمدهٔ افغان موسوم بجلال خان جلوانی
معروف بشجاعت و کاردانی با لشکرِ تازه زور رسیده هم از گردِ راه بر راجپوتان
حمله آورده سلکِ جمعیتِ ایشان را از هم پاشید و کونهیا و دیگر راجپوتان کشته
شدند و شیرشاه که بر شکست متیقن شده بود ظفر یافته بر زبان آورد که برای

یک مشت ارزن پادشاهی هندوستان را بر باد داده بودیم چه که در ملک مالدیو
بسبب کثرت ریگ و کمی آب مثل دیگر ممالک هندوستان گندم و جو و نخود
و نیشکر و تنبول و برنج خوب نمیشود و اکثر مزروعات ایشان ارزن است که
بزبان هندی آنرا باجره گویند و نیز مالدیو از جنگ امرائی بیگناه و قتل ایشان
بتزویر و حیلهٔ افغانان مطلع شده تاسف بسیار خورد و ناکام بکوهستان جودهپور
گریخت و شیرشاه بعد ازین فتح که بندر خود بازوی او بود بقلعهٔ چیتور رفته بصلح
گرفت و مراجعت کرده برنتهنبور آمد و چون قلعهٔ رنتهنبور را بجاگیر عادل خان پسر
بزرگ خود داده بود عادل خان چند روز رخصت گرفت تا سیر قلعه و سرانجام
آذوقه نموده متعاقب آمد و شیرشاه از انجا بجانب قلعهٔ کالنجر که محکم ترین
قلاع هندوستانست نهضت کرد و راجهٔ کالنجر بواسطهٔ بدعهدی که در باب
پورنمل دیده بود اطاعت نکرده در مقام مخالفت شد شیرشاه قلعه را مرکز
وار درمیان گرفته بساختن نقب و سرکوب و ساباط اشتغال نمود و چون
ساباط بقلعه رسید شیرشاه اطراف جنگ انداخت و در جائی که خود ایستاده
بود مردمان حقهای پر داروی تفنگ باندرون قلعه می انداختند اتفاقاً یک حقه
بر دیوار قلعه خورده برگشت و شکسته درمیان حقهای دیگر افتاد و آتش در
گرفته شیرشاه با شیخ خلیل مرشد خود و ملا نظام دانشمند و دریا خان شروانی
سوختند و شیرشاه بآن حالت خود را بمورچل رسانید و هر لحظه که نفس میکشید
و شعور بهم میرسانید فریاد کرده لشکر را بجنگ ترغیب مینمود و مقربان خود را
بتاکید و اهتمام تمام بجنگ میفرستاد و در آخر آن روز که دوازدهم ربیع الاول
سنه ۹۵۲

اثنی و خمسین و تسعمائة بود خبر فتح قلعه شنیده ودیعت حیات سپرد نظم

ز روزگار همین حالتم پسند آمد — که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
برین صحیفهٔ مینا ز خامهٔ خورشید — نگاشته سخنی خوش بآب زر دیدم
که ای بدولت ده روزه گشته مستظهر — مباش غره که از تو بزرگتر دیدم

شیر شاه پانزده سال در امارت گذرانید و پنجسال بادشاهی بلاد هندوستان
کرد بعقل و تدبیر صائب امتیاز تمام داشت و آثار پسندیده بسیار گذاشت
چنانچه از بنگاله و سنارگانو تا آب سند که بآب نیلاب اشتهار دارد یکهزار و پانصد
کروه است و در هر یک کروه سرائی ساخته چاه و مسجد از خشت پخته و گچ
پرداخته موذن و مقری و امامی مقرر نموده آنها را وظیفه معین کرده و در
هر سرای یک دروازه طعام پخته و خام برای مسلمانان و در دروازهٔ دیگر کذلک
برای هندوان مقرر نموده که دایم میرسانیدند تا مسافران عسرت نکشیده باشند
و در هر سرا دو اسپ یام که بزبان هندی ڈاک چوکی گویند نگاهداشته که هر روز
خبر نیلاب و اقصای بنگاله باو میرسید و درین راه از هر دو جانب خیابان از
درختان میوه دار از قسم کھرنی و جامن وغیره نهال نشانیده بود که خلایق
در سایه اش آمد و شد میکردند و بهمین طریق از آگره تا مندو که سیصد کروه است
درخت میوه دار برپا کرده بود و سرا و مسجد ساخته و در عهدش امنیت بمرتبه بود
که مترددین در صحرا و بیابان هر جا میرسیدند از کالای خود اندیشه نکرده بفراغت
می غنودند گویند اگر زالی با سبدی پر از طلا در صحرا تنها خواب کردی حاجت پاسبان
اصلا نبودی شیر شاه هرگاه که ریش سفید خود را در آئینه دیدی گفتی که دولت

و شاهی نزدیک بوقت شام بمن روی آورده پس درین باب تاسف بسیار خوردی و شعر مضحکانه و هندوستانیانه گفتی. القصه این بیت سجع نگین وی است

شه الله باقی ترا باد دایم ٭ بما شیر شه بن حسن سور قایم ٭ اکثر اوقات خود را صرف کار خلایق کردی و سرانجام سپاه و تیمار رعایا بواجبی نمودی و بر طریقه عدل و داد استقامت داشتی. بیت پس از مرگ هر کس کزو نام ماند ٭ همانا که در زندگی کام راند. و شاعری تاریخ فوت او گفته قطعه

شیر شاهی که از مهابت او ٭ شیر و بز آب را بهم میخوردند

چون برفت از جهان بدار بقا ٭ گشت تاریخ او ز آتش مرد

۹۵۲

ذکر سلطنت سلیم شاه بن شیر شاه افغان سور

در وقتی که شیر شاه فوت شد عادل خان پسر بزرگ او که ولیعهد بود در رن تهنبور و پسر خرد او جلال خان در قصبه ریون از توابع پتنه بود امرا چون دیدند که عادل خان دور است و وجود حاکم ضروری می باشد کس بطلب جلال خان فرستادند و او در پنج روز خود را باردوی شاهی رسانیده بسعی عیسی خان حاجب و دیگر امرا در تاریخ پانزدهم ماه ربیع الاول سنه ۹۵۲ اثنی و خمسین و تسعمائه در پایین قلعه کالنجر جلوس فرموده مخاطب باسلام شاه گشت و بر زبانها سلیم شاه مذکور است. القصه چون سلیم شاه قایم مقام پدر شد برادر بزرگ که عادل خان باشد عرضه داشت نوشته اظهار کرد که چون شما دور بودید و من نزدیک بسبب تسکین فتنه تا آمدن شما محافظت لشکر نمودم و مرا بجز اطاعت و فرمانبرداری

شما چاره نیست مرا از کالنجر متوجه آگره شده چون بنواحی قصبهٔ کوره رسید خواص خان
از جاگیر خود آمده ملازمت نمود و بتازگی جشن جلوس ترتیب کرده باز سلیم شاه
را باتفاق امرا بر تخت سلطنت اجلاس داد و بعد از آن سلیم شاه بمقتضای
دنیاداری مکتوبی دیگر بجانب عادل خان نوشت و اظهار محبت کرده طالب
ملاقات گشت و عادل خان با امرای سلیم شاه که قطب خان نائب و
عیسی خان نیازی و خواص خان و جلال خان جلوانی باشند قبلی نمود که شما
در آمدن من چه صلاح می بینید و بسلیم شاه هم نگاشت که اگر این چهار کس
آمده مرا تسلی نمایند می آیم سلیم شاه آن چهار کس را نزد عادل خان فرستاده
ایشان بعهد و قول تسلی عادل خان نموده قرار دادند که در ملاقات اول
او را رخصت دهند و هر جا که از هندوستان جاگیر خواهد بگیرد عادل خان
باتفاق آنها متوجه آگره شد چون بقصبه سیکری که بالفعل بفتحپور اشتهار
دارد رسید سلیم شاه در شکار بود این خبر شنیده بجائی که بجهت ملاقات
آراسته بودند استقبال نموده ملاقات کرده آثار محبت برادری از
طرفین ظاهر شده لحظه باهم نشستند و متوجه آگره شدند سلیم شاه غدر
نسبت ببرادر اندیشیده قرار داده بود که از مردم او بیش از دو سه کس
در قلعه آگره با عادل خان نگذارند لیکن در دروازه مردم او ممتنع نشده
جمعی کثیر در آمدند و اندیشه و تدبیر سلیم شاه شکست برآمد و بالضرورت اظهار
ملایمت نموده چاپلوسی کرده گفت که تا حال من افغانان سرکش دلی
سرا نگاه داشتم آینده آنها را بتو می سپارم و دست او گرفته بر تخت

نشانندو بنیادِ چاپلوسی کرد عادل خان چون عیاش و فراغت جوئی بود و روباه بازی و مکر سلیم شاه را میدانست قبول نکرده بر خاست و سلیم شاه را بر تخت نشانیده اول خود سلام کرد و مبارکباد پادشاهی گفت آنگاه از امرا هر یکی مبارکباد گفته لوازم نثار و پیشکش بتقدیم رسانیدند و هم دران مجلس قطب خان نائب و عیسیٰ خان نیازی و خواص خان عرض کردند که قول و عهد در میان آمده اینست که در ملاقات اول عادل خان را رخصت داده بیانه و توابع بجاگیرش مقرر شود سلیم شاه قبول نموده عادل خان را رخصت بیانه داد و عیسیٰ خان نیازی و خواص خان را همراه کرد و بعد از دو سه ماه سلیم شاه غازی محلی را که از محرمان و مقربان بود با چولانه طلا فرستاد که عادل خان را گرفته و مقید نموده بیاورد عادل خان این خبر شنیده نزد خواص خان که در میوات بود رفت و از نقض عهد سلیم شاه اعلام کرده بنالید خواص خان را دل بهم بر آمده غازی محلی را طلبید و همان چولانه را بر پایش نهاده لوای مخالفت بر افراشت و با امرائی که همراه سلیم شاه بودند خطها نوشته با خود متفق ساخت و با تفاق عادل خان با لشکر گران متوجه آگره شد و قطب خان نائب و عیسیٰ خان نیازی که در قول و عهد داخل بودند از سلیم شاه رنجیده بعادل خان نیز ترغیبات نوشتند و قرار داد چنین شد که پاره از شب هنوز باقی باشد که عادل خان خود را بآگره رساند تا مردم بتجاب و دل بخ از سلیم شاه جدا شده بپیش او توانند آمد اتفاقاً عادل خان و خواص خان چون

بقصبۂ سیکری که دوازده کروہی آگره است رسیده بملاقات شیخ سلیم که
از مشایخ وقت بود رفتند و چوں شب برات بود خواص خاں را بجهت
نمازی که دراں شب مقرر است توقف و اهمال حاصل شده چاشت گاه بنواحی
آگره رسیدند سلیم شاه از طرز آمدن آگاه شده مضطرب وار بقطب خاں نائب
و عیسیٰ خاں نیازی و دیگر امرا گفت که اگر از من در باب عادل خاں بدعهدی
واقع شده بود خواص خاں و عیسیٰ خاں چرا مرا اعلام نکردند تا من از اندیشۂ
فاسد باز آیم۔ قطب خاں اضطراب سلیم شاه دیده گفت باکی نیست هنوز کار
از علاج بیروں نشده است تسکین ایں فتنه را متعهدم سلیم شاه قطب خاں
نائب و دیگر امرا که فی الجمله اتفاق با عادل خاں داشتند به بهانه آنکه رفته
حرف صلح و صلاح درمیان آرند رخصت نموده که نزد عادلخاں بروند و
قصد او ایں بود که آں جماعت را از خود دور کرده بجانب قلعه چنار جهت دست
آوردن خزائن فرار نماید و دیگر باره سامان و استعداد لشکر نموده بکار جنگ و محاربه
پردازد عیسیٰ خاں نیازی او را ازیں امر نهی کرده گفت اگر ترا بر دیگر مردم
اعتماد نیست ده هزار کس افغان قرملی و غیره از ایام شاهزادگی نوکر خاصه
تواند و تو و محل اعتماد هستند با وجود ایں قدرت و مکنت امر عجیب است که تکیه بر
دولت خداداد نمی نمائی و فرار بر قرار اختیار میکنی۔ و امرا هرچند که مخالفت
باطنی داشته باشند نزد غنیم فرستادن از حزم و احتیاط بیروں است لیکن لائق
آنست که خود بنفسه با تمام لشکر استقبال نموده بمیدان کارزار در آئی و پای
ثبات محکم نمائی که هیچ کس در حضور تو بجانب مخالف نخواهد رفت سلیم شاه ازیں

سخن قوی دل گشته قرار بر استقامت داد و قطبخان نائب و دیگران را که رخصت داده بود
باز طلبیده گفت که من بدست خود شما را چگونه بغنیم سپارم شاید که بدی در حق شما
سگالند و بعد ازان آمادهٔ حرب شده از شهر برآمد و در میدان بالیتا دهر دمانکر بعادل
خان باز خوردند سلیم شاه را در معرکه دیده از شرم داخل یساول شدند و در ظاهر
بلدهٔ آگره جنگ واقع شده. تائید آسمانی سلیم شاه را نوازش فرمود و سنگ
تفرقه در جمعیت عادل خان و خواص خان انداخت. چنانچه خواص خان و عیسی خان
نیازی بمیوات رفتند و عادل خان تنها به پتنه رفت و ناپیدا شد. چنانکه از
احوال او هیچکس خبر نیافت و ندانست که تا آخر چه شد. بعد سلیم شاه عقب
خواص خان و عیسی خان نیازی لشکر تعین نمود و در فیروزپور جهنگ شده
شکست بر لشکر سلیم شاه افتاد. پس ازان چون نوبت دیگر لشکرے رسید خواص خان
و عیسی خان تاب نیاورده بجانب کوه کمایون رفتند. سلیم شاه قطب خان
نائب و جمعی دیگر را بر سر ایشان تعین کرد و ایشان رفته در دامن کوه کمایون قرار
گرفت و دائم دامن کوه را تاخت و تاراج نموده خراب می ساخت. درین
وقت سلیم شاه خود بطرف چنار عزیمت نموده در اثنای راه جلال خان جلوانی
و برادرش را بسبب اتفاقی که بعادل خان داشتند گرفته بقتل رسانید و بچنار رسیده
خزانه را برآورده بگوالیار فرستاده خود باگره مراجعت نمود. چون قطبخان در طلبیدن
عادل خان و احداث فتنه داخل بود از بیم و هراسے که در باطن داشت از دامن
کوه کمایون فرار نموده بلاهور پیش هیبت خان نیازی المخاطب باعظم همایون
رفت. سلیم شاه باعظم همایون حکم فرستاده قطب خان نائب را طلبیده محبوس

اعظم ہمایوں قطب خاں را فرستاد و سلیم شاہ او را محبوس ساختہ با شہباز خاں لوحانی
کہ شوہر خواہر سلیم شاہ بود و بہ مزید کور و چند کس دیگر کہ جملہ چہاردہ نفر بودند مقید
کردہ بگوالیار فرستاد و شجاعت خاں حاکم مالوہ و اعظم ہمایوں را طلب داشت شجاعت خاں
آمدہ ملازمت نمود و اعظم ہمایوں عذر آورد سلیم شاہ شجاعت خاں را باز رخصت
مالوہ دادہ خود بجہت آوردن خزانۂ رہتاس حرکت نمود و سعید خاں برادر اعظم
ہمایوں کہ پیوستہ در حضور می بود از راہ فرار نمودہ بلاہور رفت۔ سلیم شاہ ہم از
راہ برگشتہ باگرہ آمد و باحضار لشکر فرمان دادہ متوجہ دہلی نو شد و حکم کرد کہ گرد
شہر پناہے قلعہ کہ تعمیر کردۂ ہمایوں بادشاہ بود حصارے از گچ و سنگ بسازند
و چوں خبر توجہ سلیم شاہ بدہلی بشجاعت خاں رسید شجاعت خاں شنیدہ برائے اظہار
اخلاص با جمعی از مخلصان خود ایلغار کردہ پیش سلیم شاہ آمد استمالت یافت
و سلیم شاہ روزے چند در دہلی بود و لشکر ترتیب دادہ آنگاہ بعزیمت لاہور نہضت نمود
و اعظم ہمایوں و طائفۂ نیازی افغان باتفاق خواص خاں لشکر پنجاب کہ اضعاف لشکر
سلیم شاہ بودند باستقبال شتافتہ در نواحی قصبۂ انبالہ طرفین بہم رسیدند
گویند سلیم شاہ چوں بلشکر نیازیان قریب شد فرود آمد و خود با شش کس از
نزدیکاں بدیدن لشکر نیازیان رفتہ بر پشتہ بر آمد چوں نظرش بر آنہا افتاد
جابجا ایستادہ گفت در ناموس من نمی گنجد کہ لشکر یاغی را دیدہ حملہ نکنم پس
امر نمود کہ افواج صفہا آراستہ کردہ عزیمت جنگ نمایند و در شب صباح آں
جنگ شد اعظم ہمایوں و برادرانش با خواص خاں در باب نصب حاکم
گفتگو کردہ بودند کہ حاکم کہ باشد۔ خواص خاں گفتہ بود کہ عادل خاں را

پیدا کرده حاکم باید ساخت و اعظم ہمایوں و برادرانش گفته بودند **بیت**

ملک بمیراث نگیرد کسے
تا نزند تیغ دو دستی بسے

و بر سر ایں مقدمه میان ایشاں کدورت پدید آمده دفعتیکه صفوف آراسته
شد و طرفین بہم رسیدند خواص خاں بے جنگ ہزیمت نموده بدر رفت
و نیازیان حتی المقدور مقابله و محاربه نموده از انجا که حرام نمکی را نتیجه بجز شامت
و ندامت نیست ایشاں نیز راه گریز پیمودند و فتح غیبی نصیب سلیم شاه
شد **بیت** کسے را که دولت کند یاوری ÷ که آید که باوی کند داوری
سعید خاں برادر اعظم ہمایوں با ده کس از ہمراہان چوں مسلح بود کسے اورا
نشناخت بہانه مبارکباد میخواست که خود را بسلیم شاه رسانیده کار او را
بسازد و اما فیلبانے او را شناخته نیزه برو حواله کرد و او از میان حلقه فیلاں
و فوج خاصه سلیم شاه بطرف راست بر آمده بدر رفت القصه نیازیاں بعد
از شکست بجانب دھنکوٹ که قریب روه است رفتند سلیم شاه تعاقب
نموده تا قلعه رہتاس که بنا کرده پدرش بود رفت و خواجه اویس شروانی
را با لشکرے قوی بر سر نیازیاں تعیین کرده خود بآگره مراجعت نمود و از انجا
بگوالیار آمد دریں وقت روزی شجاعت خاں بالائے قلعه پیش سلیم شاه
میرفت عثمان نام شخصی که شجاعت خاں دست او را بریده بود بر سر راه
کمین کرده فرصت میجست بیکبار برجسته زخمی بر شجاعت خاں زد و شجاعت
خاں زخمی بخانه خود رفت و ایں عمل را بر اغوائے سلیم شاه حمل کرد و از
گوالیار گریخته بطرف مالوه فرار نمود سلیم شاه تا مندو تعاقب کرده چوں

شجاعت خان به الشہواتہ درآمد عیسی خان سور را با بیست ہزار سوار در
آنجا گذاشته خود مراجعت نمود و این قضایا در سنه ۹۵۵ خمس و خمسین و تسعمائه
رو داد و خواجه اویس شروانی که بسر اعظم همایون تعیین بود در نواحی
دهنکوت با آنها جنگ کرده شکست یافت اعظم همایون تعاقب نموده تا
[illegible] آمد سلیم شاه این خبر شنیده لشکر گران ترتیب داد و بدفع نیازیان
فرستاد - اعظم همایون بازگشته به دهنکوت رفت - چون لشکر سلیم شاه
قریب بقصبه سنبل رسید نیازیان محاربه نمودند و شکست فاحش خورده
مادر و عیال اعظم همایون اسیر گشتند و اسیران را بخدمت سلیم شاه فرستادند
نیازیان به گهکران پناه برده بکوهستان که متصل کشمیر است درآمدند -
سلیم شاه با لشکر گران جهت تسکین فتنه نیازیان حرکت نموده به پنجاب
رفت و مدت دو سال با گهکران محاربه داشت - و در همین ایام شخصی در
تنگی راه و [illegible] سلیم شاه بر کوه مانکوت بر می آمد با شمشیر برهنه قصد
او کرد و سلیم شاه از کمال چستی و چالاکی برو غالب آمده بقتل رسانید و شمشیر
[illegible] که خود با اقبال خان بخشیده بود و چون گهکران مغلوب و منکوب
شدند قوت در ایشان نماند اعظم همایون بکشمیر آمد - حاکم کشمیر از ملاحظه
سلیم شاه سر راه بر نیازیان گرفته جنگ صف کردند - اعظم همایون و سعید
خان بقتل رسیده سرهای ایشان را بخدمت سلیم شاه فرستاد و سلیم شاه
از مهم نیازیان فراغت یافته مراجعت نمود - درین وقت میرزا کامران از
[illegible] گریخته [illegible] پناه بسلیم شاه آمد و سلیم شاه از روی نخوت و

تکبر پیش آمده سلوک نالایق کرد ازین سبب میرزا کامران از پیش او
فرار نموده بکوه سوالک رفت و آمده از آنجا بولایت ککران رفت و سلیم شاه
بدہلی رفته روزے چند قرار گرفت . و درین وقت خبر آمد که همایون پادشاه
بکنار آب سیلاب رسیده گویند در آن ساعت سلیم شاه زلو بگلوی خود نهاده
خون میگرفت در ساعت سوار شده روان گردید و روز اول سه کروه راه رفته
منزل کرد و چون توپخانه آراسته همراه داشت و در آن ایام گاوان را برای چرا
رفته بودند و او در رفتن مسارعت داشت امر نمود که پیادگان بجای گاوان ارابه کشیده
پیش هر توپ را هزار دو هزار پیاده کشیدن گرفتند و او بسرعت تمام متوجه
لاهور شد . و چون همایون پادشاه خود بیشتر مراجعت کرده بود چنانچه بمحل
خود ذکر خواهد یافت سلیم شاه نیز از لاهور معاودت نموده در قلعه گوالیار
قرار گرفت . اتفاقاً روزے در نواحی انتری شکار میکرد جمعی از مفسدان باتفاق
بعضے کسان میر او گرفته در مقام غدر ایستاده بحسب اتفاق سلیم شاه
از راه دیگر مراجعت نموده آن جماعت بیکار و معطل ماندند و چون این حقیقت
بسمع سلیم شاه رسید بهاء الدین و محمود و مدار که سر فتنه بودند بقتل رسانیده
در گوالیار قرار گرفت و هر کس از امرای خود را که بقوت و غلبه گمان میبرد
گرفته نیست میساخت و میکشت تا آنکه خواص خان که در شجاعت
یگانه زمان و در سخاوت حاتم دوران بود ازو متوهم شده بکوه و صحرا
می گشت و از سرگردانی بتنگ آمده در اواخر سنه ۹۵۹ تسع و خمسین و تسعمائة
بامان تاج خان کررانی که یکے از معتبرین امرای او بود و در سنبل اقامت

داشت آید و تاج خاں بحکم سلیم شاه نقض عهد نموده بتیغ غدر او را بقتل
آورد و هر دو ایشان تابوتِ او را بدہلی آورده مدفون گردانیدند و اہل ہند او را
از جملهٔ اہل الله و اولیا می‌شمارند و او را خواص خاں ولی می‌گویند و قتل او
مبارک نیامده بعد از اندک فرصتی در اول سنه ۹۶۰ ستین و تسعمائة دانه دنبل
در مقعد او بر آمده از شدتِ درد خون گرفت و از خانه بر آمده تصرف ہوا شد
و درگذشت۔ مدتِ پادشاهیش نه سال بود۔ از نیلاب تا بنگاله درمیان
سراہای شیر شاه یک سرائی دیگر آبادان ساخت و در ہر سرا طعام پخته و
خام بطریقِ شیر شاه جہتِ مسافران خواه فقیر خواه غنی مقرر کرده بود و در
ہمیں سال محمود شاه گجراتی و برہان نظام الملک بحری نیز وفات یافتند
و پدر مولفِ تاریخ این واقعه را زوال خسرواں یافته۔ و از قضایای غریب
که در زمانه سلیم شاه دست داد واقعهٔ شیخ علائی ست۔ و تفصیل آں بر
سبیلِ اجمال آنکه پدر او حسن نام داشت و بخلافتِ شیخ سلیم در قصبه بیانه
بر سجادهٔ شیخی ارشادِ طالباں می‌نمود و چوں رخت بعالمِ بقا کشید شیخ علائی
که ارشدِ اولادش بود و در فضیلت و دانش امتیاز تمام داشت
قائم مقامِ پدر گشته بارشادِ طالباں مشغول شد۔ اتفاقاً شیخ عبدالله
افغان نیازی که از مریدانِ نامی شیخ سلیم چشتی بود از سفر مکه معظمه معاودت
نموده و روشِ مهدویه که بعقیدهٔ فاسد الشان سید محمد جونپوری مهدی
موعود ست اختیار کرده در بیانه رحلِ اقامت انداخت۔ و چوں شیخ
علائی را وضع او خوش آمده فریفتهٔ صحبتِ او گشت طریقهٔ آبا و اجداد را ترک

کرده خلایق را بروشِ مهدویه دعوت کردن گرفت و بسیم آں طائفه بیرون
شهر در همسایگی شیخ عبدالله افغان نیازی توطن نمود۔ و با جمعی کثیر از
احبابِ خود که بوی متفق شده و گرویده بودند بطریقِ توکل و تجرید بسر میبرد
و هر روز در وقتِ نماز پنجگانه تفسیرِ قرآن مجید مینمود که هر که در مجلس او حاضر
می بود یکے ازیں دو کار میکرد یا آنکه اصلاً و قطعاً پئے کار خود نمی رفت و
ترکِ اہل و عیال کرده داخلِ دائره مهدویه میگشت و با آنکه از
معاصی و مناہی تائب شده بسید محمد جونپوری میگروید پس از آں
اگر کشت و زراعت یا تجارت میکرد ده یک در راهِ خدائے تعالیٰ صرف مینمود
و بسیارے ہمچناں شدند که پدر از پسر و برادر از برادر و زن از شوہر مفارقت
گزیده راهِ فقر و قناعت پیش گرفتند۔ و در نذور و فتوح که باوی آمد
خرد و کلاں علی السویه شریک بودند۔ و اگر چیزے بہم نمیرسید دو روز و سه
روز بفاقه میگزرانیدند و اظهار نمیکردند و بپاسِ انفاس اوقات
مصروف میداشتند و سپر و شمشیر و اسلحه ہمه وقت با خود ہمراه داشته
در شهر و بازار ہر جا نامشروع میدیدند اوّل برفق و مدارا منع مینمودند و آخرش
اگر پیش نمیرفت قہراً و جبراً تغییرِ آں نامشروع میدادند۔ و از حکام شهر
ہر که موافقِ ایشاں بود در امداد او میکوشیدند و ہر که منکر بود قدرت
بر منع و مقاومتِ ایشاں نداشت و چوں شیخ عبدالله افغان نیازی
دید که با خاص و عام در افتاده است و عنقریب فتنه خواہد برخاست
شیخ علائی را دلالتِ سفر حجاز کرد و شیخ علائی بہمه وضع و حالت که بود

با سیصد و هفتاد خانواده مردم متوجه سفر حجاز شد و چون بخواص پور که در
حدود جودهپور واقعست رسید خواص خان مشهور باستقبال او
برآمده داخل معتقدان او شد اما در اندک فرصتی فساد دنیا بهم رسیده به
بخاطر آورده از ایشان برگشت و شیخ علائی آن معنی را فهمیده بدان
بهانه که در امر معروف و نهی منکر بواجبی اطاعت نمیکند اظهار رنجش از
خواص خان کرده از خواص پور برآمد و فسخ عزیمت سفر حجاز نموده بجانب بیانه
بازگشت. و در آن ایام که سلیم شاه در آگره بر تخت نشست بموجب طلب سلیم شاه
باگره رفت و در منزل او حاضر شده برسوم و آداب پادشاهان مقید نشده و سلام
مشروع بسلیم شاه کرد و سلیم شاه بکره علیک السلام گفت و اتباعی همراهان
او در شور آمده ملا عبدالله سلطانپوری المخاطب بمخدوم الملک در مقام انکار
شیخ علائی گشته فتوی بقتل او داد و سلیم شاه میر رفیع الدین انجو و ملا جلال
بیم دانشمند و ملا ابوالفتح تهانیسری و دیگر علمای آن وقت را احضار نموده
تشخیص این قضیه را حواله ایشان نمود و در حضور سلیم شاه مجلس بحث منعقد
گشته شیخ علائی بر هیچکدام غالب نمیشد بلکه مغلوب گشته از جواب عاجز
می آمد و خود را بر تفسیر قرآن زده بنوعی بیان معانی آیات مینمود که در سلیم شاه
اثر کرده باوی میگفت ای شیخ ازین دعوی باطل درگذر تا ترا در
تمام قلمرو خود محتسب گردانم و تا این زمان بی فرمان من امر معروف
کردی من بعد بحکم من میکرده باشی چون شیخ علائی اینمعنی قبول نکرد بنابر
آن سلیم شاه برخلاف فتوای ملا عبدالله سلطانپوری که حکم بقتل او کرده بود

قصبهٔ هندیه که سرحد دکن است اخراج فرمود و بهار خان حاکم آن موضع که
از امرای عمدهٔ سلیم شاه بود با تمام لشکر خود باو گرویده در دائرهٔ اعتقاد و
اخلاص او درآمد و مخدوم الملک الیمغی را باقبح وجوه خاطرنشان سلیم شاه
نموده او را از آن سرحد طلبید و درین مرتبه باز سلیم شاه علما را حاضر ساخته
بیشتر از پیشتر تفحص این قضیه مفید شد لیکن ملا عبدالله سلطانپوری بسلیم
شاه گفت که این مرد خود نیز دعوی مهدویت میکند و مهدی بادشاه تمام
روی زمین خواهد بود و بنابر آن تمام لشکر تو باو گرویده اند چنانچه خویشان تو
نیز و خفیه بمذهب او درآمده اند محتمل است که خلل در ملک و بادشاهی تو
پدید آید سلیم شاه بهیچ وجه گوش بسخن ملا عبدالله نکرده باز شیخ علائی را
به بهار پیش شیخ بڈہ طبیب که مرد دانشمند بود و شیرشاه معتقد او بوده
کفش پیش پای او میگذاشت فرستاد تا بر حسب فتوی او عمل کند و سلیم شاه
خود متوجه جانب پنجاب گردیده بتعمیر قلعه مانکوٹ مشغول شد و چون شیخ
علائی به بهار رسید شیخ بڈہ موافق فتوی ملا عبدالله سلطانپوری المخاطب
بمخدوم الملک فتوی نوشته بقاصدان سلیم شاه داد. دران اثنا شیخ
را مرض طاعون که دران وقت شائع بود عارض شده در حلق او جراحتی
افتاد که بمقدار یک انگشت فتیله میرفت و در سفر شیخ علاوه آن گشته
چون شیخ را پیش سلیم شاه آوردند قوت گفتار نداشت سلیم شاه آهسته
بگوش او گفت که بگو من مهدی نیستم و مطلق العنان باش شیخ گوش
بسخن او نکرد و سلیم شاه مایوس گشته بفرمود تا او را تازیانه زدند

وادو در تازیانۂ سوم جان بقابض ارواح سپرد۔ و این قضیہ در ۹۵۵ھ خمس و
خمسین و تسعمائہ روی نمود۔ و فا اکراللہ تاریخ او شد۔ و سلیم شاہ چوں فوت شد
پسرش فیروز خاں کہ دوازدہ سالہ بود باتفاق امرا در قلعۂ گوالیار بر تخت
نشست۔ و ہنوز سہ روز نگذشتہ بود کہ مبارز خاں ولد نظام خاں سور کہ
برادر زادۂ شیر شاہ و عمو بچۂ سلیم شاہ و برادر زن او بود خواہر زادۂ خویش
فیروز خاں را بقتل رسانید و باتفاق وزرا و امرا بر تخت نشستہ خود را
محمد شاہ عادل لقب داد و خواجہ نظام الدین بخشی در تاریخ اکبری مرقوم
گردانیدہ کہ سلیم شاہ پیش از مرض موت با منکوحۂ خود مسماۃ بی بی بائی بارہا
میگفت کہ اگر فیروز خاں پسر خود را دوست میداری اجازت دہ تا مبارز خاں
برادرت را از میان بردارم کہ خار راہ پسر تست و اگر برادر را دوست میداری
دست از حیات پسر بشوی کہ او را از مبارز خاں خطرہاست و منکوحہ اش جواب
میداد کہ برادرم ہمہ بعیش و عشرت میگذراند و لباس و نغمہ اوقات مصروف میدارد و او را
سر رگ پادشاہی نیست ہر چند سلیم شاہ او را درین باب ملامت میکرد فائدہ نداشت
تا آنکہ عاقبت بعد از فوت سلیم شاہ روز سوم مبارز خاں با الوان خود بمحل فیروز خاں
در آمدہ قصد قتل او کرد ہر چند آنکہ خواہر زاری می نمود و شفاعت پسر
خود میکرد۔ و میگفت بگذار تا من او را گرفتہ بجائی برم کہ کسی نشان از وی
نیابد فائدہ نکرد۔ القصہ آن طفل بیچارہ بیگناہ را بہ تیغ جفا در گذرانید۔

بیت

ہمہ روی کہ ملک سراسر زمیں
نیرزد کہ خونی چکد بر زمیں

انوار سہیلی

باب ہشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان

رائے جہان آرائے حکیم فرخندہ رائے را گفت فرمود اے چو صبح آخرین سرتا پا
صدق و صفا + و اے چو عقل اولین پا تا سر فضل و ہنر + بہ تقریر پیوست کہ از وصمت
عیب مبرا و توجیہ از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل کسے کہ دشمنان
غالب و خصمان قاہر متوجہ او گردند + و از ہیچ جانب راہ گریز نیابد + و مفر خلاص
متصور نباشد + و او بیکے ازیشان استظہار جستہ قاعدۂ صلح را تمہید دہد +
و بعہد و مصالحت او از مضرت دیگران برہد + و از خطر مخافت و فتنہ ایمن گردد +
و عہد خود دران واقعہ با دشمن بوفا رسانیدہ نفس خود را ازو نیز صیانت نماید +
و ببرکت حزم و میامن خرد از گرداب آفات بساحل فوز و نجات رسد + اکنون التماس
آن دارم کہ باز گوید داستان اصحاب حقد و عداوت کہ ازیشان احتراز و اجتناب
نیکوتر یا انبساط و اختلاط بہتر + و اگر یکے ازیشان گرد استمالت برآید و داعیۂ ملاطفت
از وے سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آنرا مطلق در ضمیر جائے نباید داد +
برہمن گفت فرمود اے چو وہم از افتتاح آزمایش دوربین + و اے چو عقل از

ابتدای آفرینش کاروان + هر که بفیض روح قدسی مستظهر باشد و بعقل
کل متمسک بود هر آئنه در کارها احتیاطی هر چه تمام تر واجب بیند و مواضع خیر و شر
و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد + و بر وی پوشیده نماند + که از دوست آزرده و قرین
رنج دیده پهلو تهی کردن بسلامت نزدیکتر است + و از مکامن مکر کینه کوشان
و غوائل غدر کژدم نمایان چو فروش تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر + خاصه که تغیر
باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خرد معاینه بیند و بدیده دل و خرد شعله ضمیر او تنفر نفس
مشاهده نماید قطعه چو آزرده شد خصم ایمن مباش + که از شیشه راهست گفته حکیم کش
گر اول در آید بلطف و خوشی + در آخر ببینی محنت از وی کشی + و هر که از اهل کینه
علامت عداوت فهم کرده باشد باید که آنرا محمل بتکلیف انسانی نماند و بچرب زبانی
و تلطف فریفته نگردد و بجانب هشیاری و بیداری و عاقبت اندیشی شرط نگاه دارد +
چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدف ساخته باشد
و آتش بلا را در ساحت سینه بر افروخته بیت
ایمنی از خصم محنتها بسیار آورد + تخم غفلت هر که کارد رنج دل بار آورد
از جمله حکایاتی که درین باب بر دفتر خاطر اولوالالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین
و قبره است جمال وزیر کمال دار دشاه پرسید که چگونه بوده است آن -
حکایت گفت آورده اند که ملکی بود نام او ابن مدین با همت عالی و رای روشن و قدر
رفیع القدر سلطنت را بسعی معیار شوکت بقبه سماک رسانیده + و شامیانه وسیع الفضا
مکرمت را بعهد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده بیت
ملک کوکبه شاه جمشید بخت + فلک مرتبه ماه و خورشید تخت

وبا مرغے کہ اورا قبرہ خوانند الفتے تمام داشت + وآں مرغے بود با حسنے کامل +
ونطقے دلکشا + وصورتے مطبوع + وہیئتے زیبا + ہموارہ ملک با وے سخن گفتے وبجوابہا
شیریں وشغلہاے رنگین او منبسط گشتے مثنوی

سخنہاے زیباے رنگین خوش ست | حکایات شیریں بسے دلکش ست
کسے کو بزیبا بود بہرہ مند | کنندش بزرگان وشاہان پسند

قضا را قبرہ در کوشک شاہ بیضہ نہادہ بچہ بیرون آورد + ملک از غایت دلبستگی فرمود
تا اورا بسراے حرم برند + وملازمان حرم سرا را حکم شدہ تا در تعہد او وبچہ
او غایت جہد بجاے آرند + وہماں روز پادشاہ را پسرے آمد + انوار نجابت
از ناصیۂ او تاباں + مہر سعادت بر صفحات حال وے درفشاں قطعہ

مہے بر اوج سپہر کمال طالع شد | کہ کس ندید چناں ماہ در ہزاراں سال
خجستہ طالع وروشن دل ومبارک پے | فرشتہ طلعت ونیک اختر وہمایوں فال
ازاں نہال شرف تازہ گشت گلشن ملک | چنانکہ تازہ شود برگ گل ز باد شمال

چنداںکہ بچہ قبرہ می بالید شاہزادہ نیز نشو ونما می یافت + وایشاں را با یکدگر الفتے
عظیم افتادہ بود + پیوستہ ملک زادہ با آں مرغک بازی کردے + وہر روز قبرہ
بکوہہا وبیشہا رفتے واز میوہا کہ مردم آنرا ندانستندے واگر دانستندے
بداں رسیدن نتوانستندے دو عدد بیاوردے یکے ملک زادہ را دادے
ودیگر بچہ خود را خورانیدے + کودکان بداں متلذذ گشتہ بہ نشاط ورغبت میخوردند
واثر منفعت آں ہرچہ زودتر در قوت ذات وتقویت جسم ایشاں مشاہدہ میرفت +
چنانکہ در اندک مدت بسیار بالیدند +

فرد گشتند سربلند بنشو و نماے خویش * چوں سبزۂ تر از اثر فصلِ نوبہار

وقبرہ را بوسیلۂ آں خدمت ہر روز جاہ و رفعت زیادہ میشد + و ساعت بساعت
قرب و منزلت می افزود + یکچندے بریں بگذشت + و زمانے اوراقِ سفید و سیاہ
لیل و نہار در نوشت + روزے قبرہ غائب بود بچۂ او در کنار شاہزادہ جست -
بسرپنجۂ خشونت دستِ او را ریش گردانید - آتشِ خشم در اشتعال آمد شاہزادہ
بغرقابِ خفت و حدت افگند + تا خاک در چشمِ مردی و مروت زدہ حقِ الفت و صحبتِ
قدیم را بر باد دادہ پاے او گرفتہ گرد سر بگردانید + و چناں محکم بر زمیں زد کہ فی الحال
با خاک برابر گشت + و در شکنجۂ ہلاک ناچیز شد فرد

دریغا کہ شاخِ گلِ نو شگفتہ فرو ریخت از تند بادِ خزانی

چوں قبرہ باز آمد بچہ را کشتہ دید نزدیک بود کہ مرغِ روحش از قفسِ قالب پرواز کند
از ہول آں واقعہ خود را بفزعِ اکبر و دلش پارہ پارہ شد + و وقعِ آں ماتم اثر اندوہ
در سینہ اش کالنقش فی الحجر جاگیر شد + فریاد و نفیر بمنزلِ ماہ و تیر رسانید و میگفت
بیت - وہ کہ گل روشنیِ چشمِ عالم بیں نماند + برگِ عیش و شادمانی در دلِ غمگیں نماند
بعد از جزعِ بسیار و فزعِ بیشمار با خود اندیشید کہ ایں آتشِ بلا تو افروختۂ + و متاع
فراغت را بسوداے صحبت تو بفروختۂ + ترا در بنِ غارے یا بر سرِ دیوارے
آشیانہ بایستے ساخت + با حرم سراے سلطان چہ کار داشتی - و بتربیتِ بچۂ
خود مشغول شدہ با تابکیِ پسرِ پادشاہ چرا مشغول شدی + اگر بگوشۂ و توشۂ خود قناعت
میداشتی امروز بدیں بلا مبتلا ناگشتہ ازیں قصہ غصہ نمیکشیدی + و حکما گفتہ اند بیچارہ
کسیکہ بصحبتِ جباران در ماند کہ زمامِ عہد ایشاں سخت سست بود و بناے وفا

ایشان قوی ضعیف افتاده همیشه رخسار مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند + و سرچشمهٔ فتوت را به خاک بدعهدی و ناانصافی انباشته سازند + نه اخلاص و مصاحبت نزدیک ایشان حرمتے دارد + و نه سابقهٔ خدمت و رابطهٔ ملازمت قدرے و قیمتے -

بیت

برائے خدمت آنکس که نشناسد حقِ خدمت + مکن اوقاتِ خود ضائع که نه مزدست و نه منت

عفوِ جرائم را که صفتِ آزادمردان ست در مذهبِ انتقام ناروا و حرام شناسند و حق ناشناسی را که سمتِ اهلِ کفران ست در شرعِ نخوت جائز و مباح پندارند آخر از صحبتِ جمعے که سوابقِ خدمتِ مخلصان فراموش کنند چه فائده توان گرفت و در ملازمتِ گروهے که رابطهٔ محبتِ بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد -

فرد

حیف ست که در زمرهٔ مردان بَرَدش نام　　آنرا که حقِ صحبتِ یاران نشناسد

و من با قوتے و رائے تمام که در جانبِ خود از تکاپو کارهائے بزرگ را حقیر شمرند و از طرفِ دیگران اندک سهوے را بسیار شناسد فرد -

عیبِ خود را هر بار نماید دگر　　هنرِ کسِ ترا عیب عظیمش خوانند

و من بارے فرصتِ مجازات و زمانِ مکافات فوت نخواهم کرد - و تا کینهٔ بچهٔ خویش از این ظالم بیرحم و ستمکارِ خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرینِ خویش را بے موجبے بکشت و همچو این رائے بسیے هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم گرفت

بیت

بیک سو نهم مهر و آزرم را　　بجوش آورم کینهٔ گرم را

پس انگہ بیجا یا بربروے ملک زادہ جست و چشم جہاں بین آں قرۃ العین سلطنت برکند
و پرواز نمودہ بر کنگرۂ کوشک نشست + خبر بشاہ رسید + برائے چشم پسر گریہا کرد +
و خواست کہ بحیلت مرغ را در دام فریب آورد + و در قفس بلا محبوس ساختہ آنچہ
سزائے او باشد تقدیم فرماید + پس زیر کوشک آمدہ در برابر قبرہ بایستاد +
و گفت اے مونس روزگار ازیں بالا فرود آئے کہ بجان ایمنی

ع - گر ز دستِ زلفِ مشکینت خطائے رفت رفت -

حالا صحبتِ مرا برہم مزن + و نہالِ عیشِ مرا پژمردہ مساز + قبرہ گفت اے
ملک متابعتِ فرمانِ تو بر ہمگنان فرض ست + اما من مدتے در بادیۂ تامل
سرگرداں شدہ بسر حدِ ایں اندیشہ رسیدہ بودم کہ بقیۂ عمر کعبۂ آمال و قبلۂ اقبال
جز درگاہِ شاہ نباید شناخت + و مرکبِ ہمت جز در ساحتِ ملازمتِ ایں حضرت
نشاید تاخت + و گمان آں بود کہ در سایۂ عنایتِ تو چوں کبوترانِ حرم مرفہ و
فارغ البال توانم بود + و در مروۂ مروت سعی نمودہ بمرتبۂ صفا توانم رسید + اکنون
کہ خون پسرم در حریمِ سلطنت چوں قربانیِ حاجیان مباح داشتند چگونہ مرا
آرزوئے طوافِ ایں خانہ باقی ماند + و با ایں ہمہ اگر دانستمے کہ جان شیریں را
عوض ست لبیک زناں احرامِ حرمِ خدمت گرفتمے لیکن -

بیت مرغے کہ رسیدہ گردد از دام + بعد بدانہ کے شود رام

و دیگر حدیث لا یلدغ المؤمن من جحر واحد مرتین بصحت پیوستہ + مردِ زیرک باید
کہ یک چیز را دوبارہ نیازماید + و از یک جانورے دوبار گزیدہ نشود
قبرہ نشنودی ایں مثل را کہ از اربابِ عقل گفتہ اند + من جرب المجرب حلت بہ الندامۃ -

ونیز در ضمیر منیر ملک روشن ست که مجرم را ایمن نباید زیست + که اگر در عقوبت
عاجل توقفے رود عذاب آجل متوجه خواهد بود + و اگر بمساعدت بلند ازان بجهد
اولاد و احفاد وے را تلخی نکال آن بباید چشید + و خواری عقاب دو بالش بباید دید +
طبیعت عالم صفت مکافات را متکفل ست + و طینت روزگار خاصیت مجازات
را متضمن + چنانچه پسر ملک با بچه موش غدرے اندیشید و از موش بے اختیار بلکه
بطریق مکافات الٰهی بوے رسید + و ممکن نیست که کسے از ساغر ستمگاری جرعه
نوشد بخمار بلا مبتلا نگردد - و در چمن اعمال نهال بیداد نشاند ثمره عقوبت و عذاب
برندارد - بیت - اے آنکه تخم حنظل کاشت + طمع شکر نباید داشت
و مگر ملک حکایت دانادل و دزدان استماع نکرده است + و رسیدن مکافات
بدزدان بسمع شریف نرسیده ملک پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت
آورده اند که در شهر رقه درویشے بود باخلاق پسندیده و آداب ستوده آراسته
و نهال اقوال و افعالش باز هار مکارم اوصاف و محاسن عادات پیراسته
و بواسطه آنکه دلے داشت بحقائق معرفت دانا او را دانادل گفتندے + و اهالی
آن شهر او را دوست داشتندے + بیت

آنرا که کمال معرفت شد حاصل ... هم مونس جان باشد و هم مرهم دل

وقتے از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و بیرفیقی و همدمے روے براه آورد
چهار دزدان بوے رسیده و گمان بردند آنکه با وے مال بسیار ست قصد کشتن وے کردند
دانادل گفت با من از مال دنیا چیزے بیش نیست که توشه راه حج تواند بود
اگر غرض شما بدان مقدار [illegible] شود [illegible] آنچه هست بدهم و مرا بگذارید

تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم + و دیدهٔ انتظار کشیده را از خاک
آستانِ حرم توتیائے کشم ۔ بیت
روم بکوے وے و سر بر آستان بکنم + غبارِ خاکِ درش توتیاے دیده کنم
دزدانِ بیرحم بدان سخن التفات نانموده قتلِ وے شمشیر کشیدند + بیچاره متحیر
وار بهر طرف می نگریست ۔ وچنانچه بهم فریاد ماندگان باشد یارے و مددگار
نیست + دران بیدائے پر وحشت و صحراے با هول و هیبت هیچ متنفسے
بنظر وے در نیامد مگر آنکه بر سر ایشان جوقے کلنگان می پریدند + دانا دل آواز
داد که اے کلنگان درین بیابان بدستِ ستمگاران گرفتار شده ام + و جز
حضرت عالم السر والخفیات کسے از حال من خبر ندارد + شما کینهٔ من ازین
جماعت بخواهید + و خونِ من از ایشان باز طلبید ۔ دزدان بخندیدند و گفتند
چه نام داری + گفت دانا دل + گفتند بارے دلِ تو از دانائی هیچ خبر ندارد +
ما را معلوم شد که تو بے عقلی و هر که عقل ندارد کشتنِ او زیاده و بلے نخواهد بود
دانا دل گفت سوف ترى اذا انجلى الغبار + دریغا نکتهٔ از مکافات بگوش شما فرو نخواهم
و شمهٔ از مجازاتِ عمل بنظرِ شما در می آرم ۔ ولیکن گروهے که صفاتِ صُمٌّ بُکْمٌ عُمْیٌ
فَهُمْ لَا یَرْجِعُونَ لازمِ ذاتِ ایشان ست ازین معنی چه خبر دارند ۔
بیت ۔ اگر گوش دارد خداوند هوش + ازین سان سخنها خوش آید بگوش
چنانچه دانا دل بگفت گوشِ هوشِ ایشان از استماعِ سخنِ حق بے بهره بود ۔
و باصرهٔ بصیرتِ شان مشاهدهٔ جلواتِ جمالِ حقیقت نمی نمود ۔ او را بکشتند و مالش
را ببردند + و چون خبرِ کشتنِ او باهلِ شهر رسید ملول گشته بر فوتِ او تاسفها خوردند

و پیوسته طالب آں بودند که مگر کشندگان او را بیابند + آخر الامر بعد از مدت بعید بیشتر اہل شہر روز عید بمصلی حاضر شده بودند - و کشندگان دانا دل نیز در ہماں مجمع گوشه گرفته + و در اثنا ے آں فوج کلنگاں از ہوا در آمده بالا سر دزدان حاضر پرواز میکردند + و خروشے آواز میدادند که از شغب و فغان ایشاں خلق از ادراک و انکار خود باز میماندند - یکے از آں دزداں بخندید + و بر سبیل استہزا با یار خود گفت ہمانا که خون دانا دل را میطلبند + قضا را یکے از اہل شہر که در جوار ایشاں بود ایں سخن بشنید و دیگر را اعلام داده ہم در ساعت بحاکم انہا کردند + و ایشاں را گرفته باندک مطالبه معترف شدند + و مکافات خون ناحق بد ایشاں رسیده بقصاص رسیدند +

قطعه

که کرد در عالم کمان ظلم بزه — که تیر لعنت و بد را نشانه نشد
که در زمانه بے اعتبار طرح ستم — خیال بست که خود عبرت زمانه نشد

و ایں مثل برا ے آں آوردم تا ملک را معلوم گردد که جراحات من در تن شاہزاده به تقاضا ے مکافات و اقتضا ے مجازات بود + و الا مرغے شکسته بال را قوت ایں کار از کجا تواند بود + و چوں ایں صورت از من در وجود آمده حالا حکم حاکم خرد این است که بفرمان تو کار کنم - و اعتماد نا نموده بر سخن خدعت و فریب و حیله مردم

ع - آں به که جدا باشم از خدمت شاه + -

ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود + و بفوائد حکمت و عوائد فضیلت مشحون و من میدانم که بموجب البادی اظلم گناه پسر من بود که بے سابقه جرمے بچه ترا بقتل آورد + و تو بر سبیل مکافات که جزاء سیئة سیئة مثلها عوض را بشکن کردی

و هنوز منت دارم که بر قتل او اقدام ننموده + و همین بنقصان باصرهٔ او بسنده کرده
اکنون ترا کراهتے متوجه است + و نه مرا آزارے باقی + قول مرا باور کن +
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش + بدانکه من انتقام را از معائب مردان
میشمارم + و عفو را از هنرهاے جوانمردان می شناسم + هرگز دست رد بر پیشانی عذرخواه نخواهم زد
و روے قبول بجانب تایب نخواهم آورد + بلکه مدعاے من آنست که در مکافات بدی
نکوئی کنم + و اگر از کسے ضررے بمن عائد شود در برابر آن نفعے بوے رسانم +

رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم | جز راستی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجاے ما بدیها کردند | گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم

قبره گفت باز آمدن من هرگز ممکن نیست + که خردمندان از مصاحبت یار متوحش
پهلو تهی کرده اند + و در تصانیف بزرگان مذکورست - که مردم آزرده را هرچند
لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند + و اکرام و احسان بنسبت ایشان فریضه
شناسند بدگمانی و نفرت بیشتر شود + و بران تقدیر احتراز لازم باشد +

قطعه

عزیز من چو آزردی کسے را | مدارائش کن تا بتوانی
که هرچند از تو خدمت بیش بیند | مراورا بیش گردد بدگمانی

ملک گفت اے قبره ازین کلمات درگذر که تو مرا بجاے فرزندی - بلکه عزیزتر
ترا دانسته که مرا با تست با هیچکس از خویشان و متعلقان نیست کسے بنسبت کسان
خود بد نیندیشد + و بالخصوص در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبره گفت حکما

در باب اقربا سخن گفته اند و حال هر یک به تفصیل باز نموده + و بدین منوال فرموده
که مادر و پدر بمثابهٔ دوستانند + و برادران بمثابهٔ رفقا + و یاران و خال و عم در مرتبهٔ
آشنایان + و زن در مقام همصحبتان + و دختران در موازنهٔ خصمان و سائر خویشان در
در مرتبهٔ بیگانگان + اما پسر را برای بقای ذکر خواهند + و با نفس و ذات
خویش یکتا شناسند + و دیگر را در حرمت و عزت با او شریک نسازند و من هرگز ترا
بجای پسر نخواهم بود + و بتقدیر آنکه مرا بجای فرزند داری در وقت نزول بلا و هجوم
آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت + که هر چند کسی را دوست دارد و گوید
که خود را بر تو ایثار کنم و بجان در مقام مضائقه نیستم +

ع - جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد + لیکن وقتی که فتنه حادث گردد و کار
بدان رسد که از سر جان برباید ساخت بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصهٔ سلامت
خواهد کشید + و هیچ نوع نفس هستی را ایثار دیگری نخواهد کرد +

بیت - مردی باید که از بلا نگریزد + وز بهر کسی از سر جان برخیزد -

مگر ملک حکایت پیرزن و مهستی نشنیده + و بر مضمون حال ایشان اطلاع نیافته +
شاه فرمود که باز نمای با من که چگونه بوده است آن حکایت گفت آورده اند
که زالی کهن سال فرسوده حال دختری داشت مهستی نام +
ماه تمام از تاب رخسار درخشانش در رشک سپهر و مهر جهان افروز از عکس عارضش
در تابش در عرق خجالت می نشست

مثنوی

شیرین سخنی که هوش میبرد | رونق ز شکر فروش میبرد
تازه ز هزار فتنه در دهر | پیچیده هزار کشته در شهر

ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار بدان سرو گلعذار رسیده سر بر بستر بیماری نهاد
و در گلشن جمالش بجائے گل ارغوان شاخ زعفران رسته شد + سمن تازه اش
از تاب حرارت بے آب + و سنبل پرشکنش از تب محرق بیتاب گشت -

بیت - چو زلف مشکسلسلۂ عنبرینش + شکسته یافت جسم نازنینش

پیرزن گرد سر دختر میگشت + و از روئے نیاز و زاری با چشمی چون ابر نوبهاری
میگفت + ایجان مادر فدائے تو باد + و سر این شکسته در گوشۂ محنت درمانده خاکپای تو
من خود را صدقۂ سر تو میکنم + و نیم جانے که دارم برائے بقائے تو فدا میسازم +

ع - گرت درد سرے باشد مرا بر گرد سر گردان +

هر سحرگاه با ناله و آه گفتے خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشائے - و این پیر
فرتوت از عمر سیر آمده را در کار او کن - مثنوی

از عمر من آنچه هست برجائے ۔ بستان و بعمر او در افزائے
گر پیر شده ام چو موے از غم ۔ یک موے مباد از سرش کم

القصه پیره زن از انجا که مهر مادری و شفقت مادران باشد روز و شب ورد دعا
و زاری میکوشید - و جانے که داشت بفرزند دلبند می بخشید + قضا را ماده
گاوے از آن پیره زن از صحرا باز آمد + و بمطبخ درون رفت و بوئے شوربائے پخته
کرده آنچه بود بخورد + و چون خواست که سر از دیگ بیرون آرد نتوانست - گاو بیتاب
شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بدر آمد + و ازین گوشه بدان گوشه میرفت +
پیره زن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود + و از سرایت قضیه وقوفے نداشت
چون بخانه در آمد و بدان شکل و هیئت چیزے دید که گرد خانه بر می آید تصور کرد که

عزرائیل ست بقبضِ روحِ ہستی آمدہ نعرہ برداشت وبزاری تمام گفت -

نظم

ملک الموت من نہ ہستی ام ‌ ‌ من یکے پیرزالِ محنتی ام
گر تو خواہی کہ جانش بستانی ‌ ‌ اندراں خانہ ست تا دانی
گر ترا ہستی ست اندر کار ‌ ‌ اینکہ اورا ببر مرا بگذار
بے بلا نازنیں شمردا ورا ‌ ‌ چوں بلا دید در سپرد او را
تا بدانی کہ نیست و زخطرے ‌ ‌ ہیچکس را ز خود عزیز ترے

ومن امروز از ہمہ علائق مجرد شدہ ام واز خلائق منقطع گشتہ - واز جملۂ توچنداں توشہ برداشتم کہ راحلۂ توشۂ من بداں گراں بار شدہ تحمل بارِ دیگر ندارد +

ع - ترسم کہ تنِ ضعیف ست ایں بار برنتابد + وکدام جانور را آں طاقت تواند بود کہ گوشۂ جگرِ او را بہ آتشِ بیداد کباب کردہ میوۂ دلش را بباد تاراج بردہند + وروشنائی دیدۂ او را و ظلماتِ فنا افگندہ راحتِ جانش را بپیشش بروارند + ومن چوں از فرزند ارجمند کہ نورِ دیدۂ پرنم وسرورِ سینۂ پرغم بود برانیدیشم دریائے تاسّف در موج آمدہ کشتیِ شکیبائی را بگردابِ اضطراب انداز + وشعلۂ آتشِ تحیر بالا گرفتہ متاعِ صبر وبردباری را یکبار بسوزد +

قطعہ

اندر جہاں منم کہ محیطِ غمِ مرا ‌ ‌ پایاں پدید نیست چہ پایاں کنارہم
گفتم بصبر ساحلِ دریا شود پدید ‌ ‌ اکنوں شکست کشتیِ صبر وقرار ہم

وبا آنہمہ بجاں ایمن کیسم + وبدیں تواضع وتملق فریفتہ شدن از روشِ خردمنداں

دور میدانم + لاجرم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین میخوانم ۔
بیت ۔ وصلے کہ دراں ملال باشد + ہجراں بہ ازاں وصال باشد
ملک گفت انچہ از جانب تو وقوع یافت اگر بروجہ ابتدا بودے تحرز و تجنب از صحبت
تو مناسب نمودے + ولیکن بسبیل قصاص کارے کردی + و بطریق جزا عملے
بجا آوردی ۔ و زبان عدالت نیز ہمیں حکم میفرماید ۔ و حاکم انصاف در مقابلہ
چناں فعلے کہ از فرزند من صادر شدہ ہمچنیں مکافات امر میفرماید + پس موجب
ہجرت و سبب نفرت چہ تواند بود + آخر بیندیش کہ پیش از ولادت فرزند انیس
اوقات و مونس روزگار من تو بودی + و چوں پسر من از کتم عدم بفضاے وجود آمد
ہمہ روزہ اقتضاے آں کرد کہ بدیدار وے انسے پدید آید + و دراں مادہ او را
با تو شریک کردم ۔ و بجاے استیناس تو موانست وے ہم بر قاعدہ یگانگی بیم
و اکنوں کہ چشم زخم زماں نقصانے بگوہر باصرہ اش رسانید و وے کہ بدیدارش
داشتم خلل پذیر شد ۔ اما حسرت گفت و شنید و صحبت صدا و ندای تو باقی ست
چناں مکن کہ ایں نیز بکلی منتفی گردد + و ہر بقیۃ العمر ستکفت بحیث اللہ اعتزازی باید شد +
دیا ندوہ و ملال و غصہ کلال باید گذرانید + و مثل من با تو چناں مثل مطرب است
و پادشاہ قبرہ پرسید کہ چگونہ بودہ است آں ۔ حکایت ملک گفت آوردہ اند
کہ پادشاہے مطربے داشت خوش آواز شیریں نواز کہ بالحان دلفریب پاے عقل
از رکیب بیروں بردے + و عنان تمالک از دست صبر و شکیب بدر کردے +
بیت ۔ از و خوش گوی تر در سخن و آواز + نہ بود ایں چنگ پشت ارغنوں ساز
پادشاہ او را بغایت دوست داشتے + و پیوستہ استماع نغمات دل آویز و داستانہا

نشاط انگیز ش خوشوقت بودے + **فرد**
نواے مطرب بے نشو که صوت راحت افزایش + بزیر و بم چو ناهید آورد و در چرخ کیوان را
و این مطرب غلامے قابل را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهاے
مشفقانه میداد + تا اندک زمانه را کار از خواجه بگذرانید + و آهنگ سازی و نغمه
پردازی بمقامے رسانید که آوازهٔ قول غزلش از اندازهٔ تصور وهم و خیال
درگذشت + و از صوت و صداے نقش و عملش مسامع هواے افزود و اهالی گذشت

مثنوی

کردے بترانهٔ دل آویز	بازار نشاط عیش را تیز
چون گوشهٔ عود ساز کردے	ناهید دو گوش باز کردے

شاه احوال غلام آگاه شد بتربیت و تقویت او التفات نمود + تا بحدے که ندیم
خاص و مقرب و صاحب اختصاص گشت + و شاه همواره بنغمات فیض بخش سر
از چرخ چنبر وارے مشغوف بودے + و بنواے گلو و ناے هم سوزش که آتش
در دلهاے عشاق میزد آهنگ بزم عشرت نمودے حرفے حسد در دل مطرب
بحرکت آمده غلام را بکشت + و خبر بپادشاه رسید + با حضار مطرب فرمان داد
و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر گردانیدند سلطان از روی هیبت با وی عتاب
آغاز کرد + و گفت ندانستی از من نشاط و دست اهم + و نشاط من بدو قسم بود +
یکے در صحبت از سازندگی تو + و دیگر در خلوت از نوازندگی غلام تو + چه چیز ترا
برین داشت که غلام را بکشتی + و نیمه نشاط من باطل کردی + همین ساعت
بفرمایم تا ترا نیز زهر شربت که غلام را چشانیده بچشانند + تا دیگر باره کسے

ملک گفت میان دوستان ازین نوع که ترا با من واقع شد بسیار حادث میگردد
امکان ندارد که راهِ مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد + و طریق نزاع و جدال
مسدود گردد + اما هر که بنورِ عقل آراسته است و بزیور خرد متحلی حسب المقدور در اطفای
نائره غضب میکوشد + و چندانکه میتواند آبِ حلم بر آتشِ خشم میریزد + و میداند که در
نوشیدنِ شربتِ عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوتِ مسرت مندرج ست و تحمل
نمودن بر مشقتِ بردباری هرچند مزاج زهر دارد تریاقِ بهجت را متضمن ست

مثنوی

غصه مخور زانکه شقاوت درست — خشم فرو خور که حلاوت درست
شعلهٔ برق در آزردنست — قاعدهٔ بحر فرو خوردنست
سینهٔ دریا نشود پر غبار — گرچه که باران کندش سنگسار

قبره گفت این مثل مشهورست من تهاون بالشرر وقع فی الشر هر که آسان گیرد
دشوار افتد این کارِ دشوار را آسان نتوان گرفت + و درین امرِ صعب تهاون نشاید
ورزید + و من عمر در نظارهٔ مهره بازیِ چرخِ شعبده انگیز تلف ساخته ام + و
نفایسِ اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهرِ حقه باز در باخته + هر آئینه از ذخایرِ
تجربه استظهاری وافر حاصل شده باشد + و بمکاسبِ کیاست و سرمایهٔ فهم فرا
سودی تمام بدست آمده + و بتحقیق شناخته ام که شرارِ اختیار و شرارهٔ اقتدار
بنای عهد و پیمان را میسوزد + و سوزنِ نخوتِ کامگاری رشتهٔ سطوتِ جباری دیدهٔ
آزرم و وفا را میدوزد + و آنجا که شیرِ هیبتِ شهریاری دمِ انتقام بر زمین زند تملق
در روباه بازی فائده نخواهد داد + همان به که خود را خواب خرگوش بدهم + و از جوی

پلنگی هراسان شده چون آهو راهِ بیابان گیرم + که خصمِ ضعیف را هیچ وجه با دشمنِ
قوی مجالِ منازعت نیست + چنانچه آن پادشاه برائے دشمنِ خود درین باب
مثلے ایراد کرده است + ملک پرسید که چگونه بوده است آن **حکایت** گفت
آورده اند که در دیارِ ترکستان پادشاہے بود که هماۓ همتِ بے همتاۓ او سایه
صلاح و جناحِ فوز و نجاح بر مفارقِ عالمیان مبسوط ساخته + و عنقاۓ لواۓ
با اعتلایش سرِ رفعت از آشیانهٔ طاؤسِ ریاضِ سپهر گذرانیده عدلِ کاملش
مهماتِ ملکداری را انتظام ارزانی داشته + و بذلِ شاملش مصالحِ شهریاری را
از روۓ اهتمام با تمام رسانیده **مثنوی**

خسروِ تاج بخش تخت نشان   بر سرِ تاج و تخت گنج فشان
در جهانگیری و جهانبانی   جمِ وقت و سکندرِ ثانی

یکے از ارکانِ دولت را خدشه در ضمیر پدید آمده روۓ از سدهٔ سپهر اشتباهِ
شاه بتافت + و یکے از دشمنانِ ملک را فریب داده در مقامِ محاربه و مخاصمه آورد
و چون شاه دانست که دشمن روۓ اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و سوسهٔ
عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیادِ اعتقادش راه یافته و با سری پر جوشش از سوداۓ
خام خیالِ سرداری و سروری می پزد + و با دلے پر کینه از کدورتهاۓ دیرینه
تمناۓ کامگاری و برتری می برد + نامهٔ مشتمل بر نصائحِ مشفقانه و صحیفهٔ منطوی
بر مواعظِ ملوکانه نزدیکِ وے فرستاد + خصمِ مغرور از غایتِ نخوت و غرور بدان
التفاتے نکرد + و بکمندِ دعوت هرگز تصویرگردن سرگردان بود بجانبِ خود بجانب مصمم شد

بیت - پراگنده چند را گرد کرد + که نا ورد جوینده روزِ نبرد

القصہ چون پادشاہ دید کہ نوشدا روئے ملایمت مزاج کثیف ایشان را کہ از منہج اعتدالِ حقیقی بکلی منحرف شدہ اصلاح نمیتواند کرد بدین گونہ پیغامے فرستاد کہ من و تو شیشہ و سنگ مانیم خواہ سنگ بر شیشہ زن + و خواہ شیشہ بر سنگ در ہر دو حال شیشہ خواہد شکست و سنگ را آسیبے نخواہد رسید + از ایراد این مثل فائدہ آنست کہ بر ضمیر منیر شاہ روشن گردد کہ من بحکم شیشہ وارم + و با ستم سلطانی کہ چون سنگ پایدار و بخصم شکن ہست ملاقات کردن نیارم

فرد بہ بتانِ آہنین دل نشوی والمقابل ＊ کہ تو آبگینہ داری و نہ حریف سندان

ہر چند کہ ملک در مقامِ ملاطفت ست و میخواہد کہ بہ سکنجبین اعتذار صفرا و حشت را تسکین دہد اما در مذہب خرد قبول عذر ارباب حقد و حسد حرام ست + طالب صلح اصحاب عداوت را بردو انکار جواب دادن امرے واجب الالتزام -

قطعہ

ز دوستانِ سخندان شنیدہ ام پندے	کہ بر ملایمت دشمن اعتماد مکن
چو اعتقادِ مضرت بخصم پیدا شد	مشو فریفتہ و فسخِ اعتقاد مکن

ملک گفت بمجرد گمانے انقطاعِ صحبت و بر انداختنِ دوستی روا نباشد + و مظنہ کہ از وہم زاید رفیق را بسوزِ فراق مبتلا ساختن نشاید + معرفتِ قدیم و صحبتِ مستقیم را باندک شائبہ بر طرف نہادن و سر رشتۂ عہد یاری و پیمانِ دوستداری را بجزوی خدشہ از دست دادن طریقِ اربابِ تحقیق نیست **قطعہ**

وفا و عہدِ تو این بود من ندانستم	نوید مہر تو کین بود و من ندانستم
ہمہ سخن چو دلِ خویش سخت میگوئی	دلِ تو سخت چنین بود و من ندانستم

آخر صفتِ وفاداری سگے را کہ از ہمہ جانوران بقدر حقیر تر و بمنزلت خسیس تر ست
یافت می شود. تو چرا از عرصۂ بیوفائی قدم باز پس میکنی + و پیمانے کہ در صحبتِ
مودّتِ ما بستہ بپایان نمی بری ع وفائے عہد نکو باشد ار بیاموزی
قبرہ گفت من چگونہ بنیادِ وفا نہم از آن جانب ارکانِ ہواداری منہدم ست +
و آثارِ حسنِ عہد بکلی منعدم + و امکان ندارد کہ ملک موجباتِ وحشت را فرو گذارد +
و از ترصدِ فرصتِ مکافات اعراض نماید + و حالا چون بزور و قوت بر من دست
نمی تواند یافت میخواہد کہ مرا بمکر و حیلہ در قبضۂ انتقام کشد + و بباید ترسید از کینہ
کہ در ضمائرِ ملوک متمکن گردد + چہ ایشان بہ نخوتِ سلطنت در بابِ انتقام متعصب
باشند + و چون فرصت یابند ہیچ تاویل مجالِ تحیت گوئی و عذر خواہی ندہند +
و مثلِ کینہا در سینہا چون انگشتِ فسردہ باشد + اگرچہ حالے اثر ظاہر نگرداند
چندانکہ شرارۂ غضبے بوے رسد افروختہ گردد + و فروغِ خشم بالا گرفتہ
جہانے را بسوزد + و دودِ انتقام از سرِ آتشِ کینہ خیزد + بس دماغہا را خشک ساختہ
بسیار دیدہا تر گردانیدہ + و ممکن نیست کہ تا ذرۂ انگشتِ کینہ در کانونِ سینہ باقی ماند
از مضرتِ شعلۂ خشم ایمن توان بود ع چون خشم زند شعلہ تر و خشک بسوزد +
ملک گفت عجب حالے کہ تو درین باب بر یک طرف افتادہ + و جانبِ دیگر را
از دست دادہ + چرا نشاید کہ مقدماتِ وحشت بمیامنِ الفت مبدّل گردد +
و بعد از کدورتِ مجادلت صفائے مخالصت پدید آید + قبرہ گفت اگر کسے تواند
کہ در مراعاتِ جوانب لطفے تمام بجائے آورد + و در طلبِ رضا و فراغ دوستان
سعی بپیوندد + و در وصولِ منافع بہ ایشان و دفعِ مضار و مکارہ از ایشان معونتے

و مظاهرتی واجب دارد + ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد +
و هم کینه جوی را صفای حاصل آید + و هم دل خائف بنسیم امن مروّح شود + و من
از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل حقد را زائل گرداند و طریق الفت و موافقت
را زائد سازد توانم اندیشید + یا بر خاطر توانم گذرانید + و اگر باز نخست مراجعت کنم
پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود + و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد
پس ازین مراجعت مجانبت ورزیدن و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی

فرد - از درخت بخت چون نشگفت گلهای وصال * در بیابان جدائی خار هم در پا خوش است

ملک گفت هیچکس بر نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد
و اندک و بسیار و خرد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقهٔ حکم لم یزلی
نمی تواند بود + و چنانکه دست مخلوق از ایجاد و احیا قاصر است افنا و اماتت نیز از
جهت وی متعذر باشد + و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی و مشیت یزدانی
نفاذ یافته است + و ایشان در میانه آلت اجرای آن حکم را بیش نبودند +
ما را بمکافات برآتیان مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن + و بقضای
خدا راضی شو

قطعه

بجز رضا بقضای خدا نمی شاید * بغیر صبر بوقت بلا نمی شاید
از آنچه رفت قلم سر مکش دگر نه بیا * برون ز دایرهٔ او کنار نمی شاید

شتر گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهر و مقرر است + و بر مقتضای
تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح و مصور + که انواع خیر و شر و اصناف
نفع و ضرر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ می گردد +

وبجهد و کوشش خلق دفع و منع آں تقدیم و تاخیر دراں صورت نه بندد + و لا رادّ لقضائه و لا معقّب لحکمه -

فرد

کسے ز چون و چرا دم نمی تواند زد | که نقش بند حوادث ورای چون و چراست

و با آنکه جمهور علما برین معنی اتفاق نموده اند هیچکس نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت + محافظت نفس از مکارهٔ آفات در توقف باید داشت + بلکه گفته اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود + و اتمام امور بمسبب الاسباب تفویض باید فرمود -

مثنوی

منتے بنهاد او اسباب و طرق | طالبان را زیر این نیلی تتق

اے گرفتار سبب بیروں مپر | لیک عزل آں مسبب ظن مبر

با سبب از مسبب غافلی | سوے این روپوشها زاں مائلی

و نکتهٔ عقل و توکل موید این قول ست ع با توکل زانوے اشتر ببند

ملک - گفت مقتضی این مقالات همان ست که من خواهان ملاقات توام - و آرزومندی صحبت تو دمبدم بیش فراواں می یابم + و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی رود -

فرد - تو ملولی ز ما و ما مشتاق + دل بدل میرود چه حال ست این -

قبره گفت که اشتیاق تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی + و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن شربت اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد + و تا عنان مراد بدست ست از قبول آں ابا می نماید + و احتراز از آں عین صواب می بیند ع سر یار دگر زتن نروید نے ست -

و من امروز از دلِ خویش به عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد + چه اگر قدرت و استطاعت یابم جز هلاکِ قرة العینِ پادشاه راضی نمی شوم + و میدانم که شاه نیز بواسطهٔ ملالِ فرزند جز هلاکِ من نخواهد طلبید + و بر مکنونِ ضمیرِ مصیبت زدگان کسے وقوف یابد که بر آتشِ آن غم سوخته باشد + و هم از آن بلیت و شربتِ تلخی تجرع کرده - مدعیانِ آسوده ازین حال غافل اند + و نازپروردگانِ رنج نادیده از پیرایهٔ درد عاطل

فرد

ای ترا خارے بپا نشکسته کے دانی که چیست ÷ حالِ شیرانے که شمشیرِ بلا بر سر خورند

و بچشمِ خرد می بینم که هر گاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نورِ دیدهٔ خود بر اندیشم تفاوتے در باطنها ظاهر خواهد شد + و تغیر در مزاجها روے خواهد نمود + و توان دانست که از آن چه زاید + و در آن زمان چه حالها روے نماید + و بدین دلیل مفارقت مناسب تر ست از مواصلت + و دوری لایق تر از قربِ صوری

ع صحبت چو چنین ست جدائی خوشتر - ملک گفت چه خیر تواند بود در آن کس که از جریمهاے دوستان اعراض نتواند نمود + و از سرِ حقد و آزار بر نتواند خاست و مردِ فرزانه و خردمندِ یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافاتِ مجرمان چنان گذرد که مدة العمر بدان رجوع نماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دلِ او از اندک و بسیارِ آن نشان یافت نشود + و استغفارِ گنهگاران و اعتذارِ بدکرداران با حترازِ تمام تلقی نماید + شر الاشرار من لا یقبل الاعتذار + بدترین بدان آنست که عذر نپذیرد + و کینه عذرخواه در دل گیرد ع والعذر عندی للذنوب مکفر + و من بارے ضمیرِ خویش را در آن چه گفتم صافی می یابم + و از صورتِ خشم

وحدتِ غضب وخیالِ انتقام در خاطر اثرے نمی بینم + وهمیشه جانبِ عفو را
بر عقوبت ترجیح داده ام + ودانسته ام که هرچند گناه بزرگ باشد صفتِ عفو
ازاں بزرگتر خواهد بود

فرد

گر عظیم است از فرودستاں گناه   از بزرگان عفو کردن اعظم است

قبره گفت این همه هست اما من مرد گنهگارم + ومجرم همیشه ترسان بود ومثلِ من
مثلِ کسیست که در کفِ پاے او جراحتے باشد اگر او بقوتِ طبع بیباکی کند
ودر شبِ تیره در سنگستان رفتن جائز شمرد اما چاره نیست ازانکه آن ریش تازه گردد
و پاے او از کار باز ماند بمثابۂ که بر خاکِ نرم رفتن نیز متعذر باشد - ونزدیکی
من بحضرتِ ملک همین مزاج دارد + وبوجهِ شرع وقانونِ ملت اجتناب ازاں
فرضِ عین است + ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة وحکما گفته اند سه تن از روشِ
حکمت دور اند + واز منهاجِ دانش بر طرف + اول کسیکه بر قوتِ ذاتِ خود اعتماد
کند + وهر آئینه چنین کس خود را در مهالک افگند + وتهورِ او سببِ هلاکِ او گردد
دوم آنکه اندازه طعام وشراب نشناسد + وچندان تناول نماید که معده از هضم
آن عاجز آید + واین کس بے شبهه دشمنِ جانِ خود باشد + سوم شخصے که بگفتارِ خصم
در غرور افتد + وبقولِ کسے که از وے ایمن نتواند بود فریفته شود وبیشک انجام کارِ
او بخسارت وندامت انجامد - بیت

مشو ایمن از حیلۂ دشمناں   بیندیش وبرتاب ازاں سرعتاں

ملک گفت اے قبره هرچند از در ملاطفت در می آیم و راهِ صواب ونصیحتهاے
دوستانه تو می نمایم تو همچناں بر خرافتِ خود مانده + ودامنِ قبول از استماعِ مواعظ

افشانده و نصیحت در بارهٔ کسے که قبول نخواهد کرد بیفائده است چنانکه نصیحت
کردنِ آں زاهد گرگ را تیره پرسید که چگونه بوده است آں **حکایت** گفت
آورده اند که مردے زاهد نیک سیرت که اوقاتِ شریفش بعد از ادائے وظائف
و اوراد جز بموعظتِ عباد مصروف نبودے در صحرائے میگذشت + گرگے دید
دهنِ حرص و شره کشاده + و دیدهٔ آز براهِ طلب نهاده + همگی همت بر آں وقف
کرده که بیگناہے را بیازارد + و جانورے را بیجان کرده جهتِ خوشنودی نفسِ
نافرمان ازو بهره بردارد

فرد

ستیزه کاری بیدادگر نگر که بجهل — رساند از پئے یک سود صد زیاں کسے

زاهد که او را بداں حال دید و از صفحهٔ پیشانی او نقشِ جور و ستم مطالعه فرمود از انجا
که شفقتِ ذاتی و مرحمتِ جبلّی او بوده پند دادن آغاز نهاد + و گفت زنهار پیرامنِ
گوسپندِ مردماں نگردی + و قصدِ مظلوماں و بیچارگاں نکنی + که عاقبتِ بیدادی
سودی بعقوبتِ الهی باشد + و خاتمتِ ستمگری بنکال و عذابِ آں جهانی کشد

مثنوی

هر که آئینِ ظلم پیش نهاد — بند بر دست و پائے خویش نهاد
چند روزے اگر سر افرازد — دهرش آخر ز پا در اندازد

وزیں مقوله سخناں میگفت + و بر ترکِ بز و گوسفنداں مردم مبالغه از حد می برد
گرگ گفت در مواعظ اختصار فرمائے که در پسِ ایں بیشه رمه میچرد + ترسم
که فرصتِ گوسفند بردن فوت شود + و آنگاه حسرت فائده ندهد - و غرض از
ایرادِ ایں مثل آنست که چندانچه ترا پند میدهم تو همچناں بر سرِ کارِ خودی + و بداں سخن

ملتفت نمی شوی

بیت

مکن که اہلِ مروت سخن شنو باشند ہزار سال بیک نکتہ ور گرو باشند

قبرہ گفت من نصیحت گوش کردہ ام + و از مواعظ خرد پند گرفتہ + عاقل آنرا می شناسم کہ پیوستہ در حذر کشادہ دارد + و آئینۂ تجربہ در پیش نہادہ + من اینجا کہ آمدہ ام از غایت خوف و فزع ست + عاقلانہ بر سر راہ گریز ایستادہ ام + و سفرے کہ کس را بر من دست پر ندہ نیابشد پیش چشم کردہ + و بیش ازیں برین توقف کردن حرام ست + و دریں حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام + چہ میدانم کہ خون مرا ملک حلال دارد + و آنچہ در شرع مروت محظور ست مباح پندارد پس اقامت من مکروہ است + و بزودی رحلت نمودن واجب -

ع رفتم کہ ازیں زیادہ بودن خوش نیست - ملک گفت ترا اینجا اسباب معیشت آمادہ است + و در ہاے راحت و فراغت بر روے دل کشادہ مشقت سفر اختیار نمودن و بہاے انتظام معاش متردد بودن ہیچ وجہے ندارد قبرہ جواب داد ہر کہ پنج خصلت را بضاعت راہ و سرمایۂ سفر سازد بہر جا کہ رود اغراضش حاصل ست + و بہر جا کہ توجہ نماید فوائد رفقا و مصاحبان بدو و اصل - اول از بد کرداری بر طرف بودن + دوم نیکوکاری را شعار خود ساختن سوم از مواقع تہمت پہلو تہی کردن + چہارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن + پنجم آداب معاشرت را در ہمہ اوقات نگاہداشتن + و کسے کہ جامع این خصال باشد او را ہیچ جا غریب نگذارند + و وحشت غربتش براحت انس مبدل سازند

ع دانا ہیچ شہر و ولایت غریب نیست - و عاقل چون در شہر مولد و منشا خود

و میانِ اقربا و عشائر ایمن نتواند بود بضرورت فراقِ دوستان و متعلقان اختیار باید کرد + چه این همه را عوض ممکن ست و ذاتِ او را عوض صورت نه بندد

قطعه

اگر ترا بوطن نیست کار با همراد | اسیر خانهٔ عطلت مشو ز بیهوشی
سفر نمای که بے وحشتے نخواهی ماند | بهر مکاں که روی و بهر زمین که زیی

ملک گفت رفتنِ تو تا کی خواهد بود + و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود + تبره گفت اے ملک رفتنِ مرا باز آمدن توقع مدار + و معاودت ازین سفر خیال مبند + و نیک مانندست این سوال و جواب بحکایت عرب و نانوا + ملک پرسید که چگونه بوده ست آن **حکایت** گفت آورده اند که عربی بیابان نشین بشهرِ بغداد در آمد + دکان نانوائی دید که گردها چون قرصِ قمر از اُفقِ منیر طلوع کرده + و کلاک با فروغِ سماک قدم بر ذروهٔ دکان نهاده + حسنِ شمسی پنجه حیرت بر رخِ آفتاب کشیده + و شورِ سنگک بخت گریبانِ نان تنک دریده -

قطعه

قرار منبر خباز قرصِ گرم پنداری | که خورشید جهان تابست طالع گشته از گردون
تنورِ نانوا نارِ خلیل الله را ماند | کز و هر لحظه آید تازه نانے همچو گل بیرون

حاصل الامر عرب بیچاره که بوے نان مثلِ حیات یافتے چون روے نان دید جیبِ صبر چاک زده + و پیش نانوا آمده گفت اے خواجه چند بستانی که مرا سیر نان سازی + نانوا با خود تاملے کرد که این کس بیک من نان سیر شود + غایتش دو من و از سه من خود هیچ افزون نتواند کرد + گفت نیم دینار بده + چنانچه بتوانی نان

بخور۔ عرب نیم دینار بداد + و برلب دجله بنشست + نانوا نان می آورد و عرب باآب تر کرده میخورد + تا تنہا از نیم دینار بگذشت + و بچہار دانگ رسید + واز آں هم متجاوز شده دینار تمام شد + نانوا را تحمل نماند + و گفت یا اخا العرب بدان خدائیکه ترا قوت نان خوردن بریں وجه کرامت فرموده با من بگوے که تا کے نان خواهی خورد + عرب جواب داد که اے خواجه بے صبری مکن + تا ایں آب میرود من نان میخورم + وغرض ازیں مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آبِ حیات در مجاری بدن جاریست از تناول لقمهٔ بیم و هراس چاره ندارم + و از مائدهٔ وصال فائده برداشتن محال می پندارم + و روزگار میانِ ما سفارقتے افگنده که مواصلت را در حوالی آں مجال نیست + و زمانه رشتهٔ مصاحبت ما بوجهے گسیخته گردانید که اندیشهٔ اتصال جز خیالِ محال نه + و پس ازیں هر گاه که شوقے خواهد شد اخبارِ سعادت آثار ملک از نسیم سحر خواهم پرسید + و جمالِ باکمالِ شاه در آئینهٔ خیال خواهم دید

فرد

گر وصالِ یار نبود با خیالش هم خوشم + کلبهٔ درویش را شمعے به از مهتاب نیست

ملک قطرات حسرت از فوارهٔ دیده بکشود + و دانست که آں مرغِ زیرک بدام نیاید + و داعیهٔ انتقام از خلوتخانهٔ عدم بسراے وجود نخرامد + بارے دیگر دانه مکر پاشیدن گرفت و انواعِ عهد و میثاق درمیان آورد + قبره گفت ایشاه جوان بخت و زیبندهٔ تاج و تخت هر چند بناے کرامت را تمهید دهی و اصنافِ عاطفت در بابِ ایمنی و سلامتی ارزانی داری و آں را بعهود پسندیده و مواثیقِ شائسته موکد گردانی ممکن نیست که حلقهٔ خدمت در گوش کنم و غاشیهٔ ملازمت بر دوش افگنم

ع سخن صائب مکن دیگر که با ما در نگیرد ـ ملک دانست که بسوزن حیلت خارِ وحشت از پاے دلِ قبرہ بیروں نتواں کرد + و تیر از شست رفتہ بزورِ بازوے عذر بدست نتواں آورد + ملک گفت اے قبرہ دانستم که از بوستانِ وصال جز بوے بمشامِ آرزو نخواہد رسید + و چہرہ صحبت جز در آئینۂ امید نخواہد بود

رباعی

آں رفت کہ در جوے طرب آبے بود | یا در سرِ زلفِ آرزو تابے بود
و ردا کہ زمانِ عیش و دوراں وصال | بگذشت چنانکہ گوئیا خوابے بود

اما طمع آں دارم کہ بر سبیلِ یادگار دو سہ کلمہ کہ از تکرار آں آثارِ سعادت بر اوراقِ روزگار مشاہدہ رود بفرمائی + و بہ صیقلِ نصائحِ دوستانہ زنگارِ غفلت از مرآتِ خاطرِ من کہ بغبارِ ملال تیرگی پذیرفتہ بزدائی فرد

زبہرِ ما سخنے یادگارِ خویش بگوے | کہ بہتر از سخن خوب یادگارے نیست

قبرہ گفت اے ملک کارہاے جہانیاں بر وفقِ تقدیر ساختہ میشود + و در ایں بزیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر کسے را مجالِ تصرف ندادہ اند + ہیچکس نتواند شناخت کہ منشورِ سعادت بر نامِ او رقم زدہ اند + یا او را در جریدۂ اہلِ شقاوت داخل کردہ لیکن بر ہمگنان واجب ست کہ کارہاے خود را بر مقتضاے راے صائب پردازند و در رعایتِ جانبِ حزم و احتیاط غایتِ جہد بجاے آرند + اگر تدبیر موافقِ تقدیر آمد خود بر سریرِ اقبال و مسندِ جاہ و جلال تمکن دارند + و اگر قضیہ منعکس گردد ہم دوستاں عذر پذیرند و ہم طاعنان مجالِ وقیعت نمی یابند قطعہ

حکیم گفت کہ تقدیر سابق ست و لے | بہیچ حال تو تدبیرِ خود فرو مگذار

که گر موافقِ حکمِ قضاست تدبیرت   بکامِ دل شوی از کارِ خویش برخوردار
وگر مخالفِ آنست واردت مقدور   کسے که دارد از انوارِ عقل استظهار

و دیگر باید دانست که ضائع ترین مالها آنست که ازاں انتفاعے نباشد + و غافل ترینِ ملوک آنکه در حفظِ ممالک و ضبطِ رعایا اهتمام ننماید + و لئیم ترینِ دوستاں آنکه در حالِ شدت و نکبت جانبِ دوست را فروگذارد + و نابکار ترینِ زناں آنکه با شوهر نسازد + و بدترینِ فرزنداں آنکه از اطاعتِ پدر و مادر اِبا نماید + و ویران ترینِ شهرها آنکه در وے ایمنی و ارزانی نباشد + و ناخوشترینِ صحبتها آنکه مصاحباں را دل باهم راست نباشد + و چوں شائبہ در صحبتِ من و ملک پدید آمده ترکِ آں انسب بسبب مقالاتِ مخالفت را بکلمات موافقت بدل ساختن بصواب اقرب

رباعی

رفتیم و وداعِ ما ز دل باید کرد   وز آبِ دو دیده خاک گل باید کرد
گر بد دیدی همه نکو باید گفت   ور دردِ سرے بود بحل باید کرد

بریں کلمہ سخن بآخر رسانید + و از منظرۂ ایوان پرواز نموده بجانبِ صحرا پرید + ملک انگشتِ تحسر بدندانِ تحیر گزیده بسیارے تاسف خورد + و ملالے از قیاس و وهم افزوں و اندوهے از سرحدِ فهم بیروں روے بگوشک نهاده میگفت ۔

قطعه

کجا گویم که با ایں دردِ جانسوز   طبیبم قصدِ جاں میتواں کرد
میانِ مهربانان چوں تواں گفت   که یارِ ما چنیں گفت و چناں کرد

این ست داستانِ حذر از مکامن غدر ارباب حقد و احتراز از تصدیقِ تضرع
و نیاز ایشان و زرق آمیزِ خصمان اعتماد ننمودن + و بخداع و فریب که برای
طلبِ انتقام کنند مغرور ناشدن + و بر عاقل پوشیده نماند + که غرض از
بیانِ این سخنان همانست که خردمند در حوادثِ دهر و نوائبِ زمان هر یک را
مرشدِ راهِ نجات داند + و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد + و بهیچ
وجه بر دشمنِ آزرده اعتماد نکند + و از آفتِ حیله و مخافتِ مکرِ او ایمن ننشیند +

رباعی

خواهی که نباشی بغم و رنج قرین — بشنو سخنِ پاک تر از دُرِّ ثمین
از دشمنِ آزرده تغافل منمای — وز صاحبِ کبر و کینه ایمن منشین

تمام شد

بوستان

دیباچہ

بنام[1] جہاندارِ جان آفرین	۱	حکیم سخن در[2] زبان آفرین
خداوندِ بخشندہ و دستگیر	۲	کریم خطابخش و پوزش پذیر
عزیزے کہ از[3] درگہش سر بتافت	۳	بہر در کہ شد ہیچ عزت نیافت
سرِ پادشاہانِ گردن فراز	۴	بدرگاہ او بر زمین نیاز
نہ گردن کشان را بگیرد بفور	۵	نہ عذر آوران را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت	۶	چو باز آمدی ماجرا درنوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسے	۷	پدر بے گمان خشم گیرد بسے
وگر خویش راضی نباشد ز خویش	۸	چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بندہ چابک نیاید بکار	۹	عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقان نباشی شفیق	۱۰	بفرسنگ بگریزد از تو رفیق

(۱) شارح ہانسوی نے پرانی صحیح کتابوں میں سے یہ شعر اس طرح نقل کیا ہے۔
بنام خدائیکہ جان آفرید * بحکمت سخن بر زبان آفرید * (۲) بر۔ (۳) ہرکز درش۔

مصرع اول	شماره	مصرع دوم
وگر ترک خدمت کند لشکری	۱۱	شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست	۱۲	بعصیان در رزق بر کس نبست
دو کونش یکے قطره در بحر علم	۱۳	گنه بیند و پرده پوشد بحلم
ادیم زمین سفرهٔ عام اوست	۱۴	چه دشمن برین خوان یغما چه دوست
اگر بر جفا پیشه بشتافتے	۱۵	که از دست قهرش امان یافتے
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس	۱۶	غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس	۱۷	بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد	۱۸	که سیمرغ در قاف روزی خورد
لطیف کرم گستر کارساز	۱۹	که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی	۲۰	که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکے را بسر بر نهد تاج بخت	۲۱	یکے را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکے بر سرش	۲۲	گلیم شقاوت یکے در برش
گلستان کند آتشے بر خلیل	۲۳	گروهے بر آتش برد ز آب نیل
گر آنست منشور احسان اوست	۲۴	ور اینست توقیع فرمان اوست
پس پرده بیند عملهای بد	۲۵	هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم	۲۶	بمانند کروبیان صم و بکم
وگر در دهد یک صلای کرم	۲۷	عزازیل گوید نصیبے برم

(۲) لطیف — (۳) گستر و کارساز

بدرگاه لطف و بزرگیش بر	۲۸	بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فرو ماندگان را برحمت قریب	۲۹	تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر	۳۰	باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب	۳۱	خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس	۳۲	نه بر حرف او جای انگشت کس
برو علم یک ذره پوشیده نیست	۳۳	که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور	۳۴	وگر چند بیدست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست	۳۵	که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد	۳۶	وز انجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الٰهیتش	۳۷	فرو مانده در کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت	۳۸	بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم	۳۹	نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فرو شد هزار	۴۰	که پیدا نشد تخته بر کنار
چه شبها نشستم درین دیر گم	۴۱	که حیرت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط	۴۲	قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد	۴۳	نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید	۴۴	نه در کنه بیچون سبحان رسید

چو خاصان درین ره فرس رانده اند	۴۵	بلا احصی از تگ فرو مانده اند
نه هر جای مرکب توان تاختن	۴۶	که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت	۴۷	ببندند بروی در باز گشت
کسی را درین بزم ساغر دهند	۴۸	که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته	۴۹	یکی دیده ها باز و پرسوخته
کسی ره سوی گنج قارون نبرد	۵۰	وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند زین بحر خون	۵۱	کزو کس نبرده است کشتی برون
اگر طالبی کاین زمین طی کنی	۵۲	نخست اسپ باز آمدن پی کنی
تأمل در آئینهٔ دل کنی	۵۳	صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئی از عشق مستت کند	۵۴	طلبگار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدینجا بری	۵۵	وزینجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال	۵۶	نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست	۵۷	عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین راه جز مرد راعی نرفت	۵۸	گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند	۵۹	برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید	۶۰	که هرگز بمنزل نخواهد رسید
محال است سعدی که راه صفا	۶۱	توان رفت جز بر پی مصطفی

سبب نظم کتاب

۱ — در اقصای عالم بگشتم بسی / بسر بردم ایام با هر کسی
۲ — تمتع ز هر گوشهٔ یافتم / ز هر خرمنی خوشهٔ یافتم
۳ — چو پاکان شیراز خاکی نهاد / ندیدم که رحمت بران خاک باد
۴ — تولای مردان این پاک بوم / برانگیختم خاطر از شام و روم
۵ — دریغ آمدم زان همه بوستان / تهیدست رفتن سوی دوستان
۶ — بدل گفتم از مصر قند آورند / بر دوستان ارمغانی برند
۷ — مرا گر تهی بود زان قند دست / سخنهای شیرین‌تر از قند هست
۸ — نه قندی که مردم بصورت خورند / که ارباب معنی بکاغذ برند
۹ — چو این کاخ دولت بپرداختم / درآن ده در از تربیت ساختم
۱۰ — نخستم باب عدل است تدبیر و رای / نگهبانی خلق و ترس خدای
۱۱ — دوم باب احسان نهادم اساس / که منعم کند فضل حق را سپاس
۱۲ — سوم باب عشق است و مستی و شور / نه عشقی که بندند بر خود بزور
۱۳ — چهارم تواضع رضا پنجمین / ششم ذکر مرد قناعت گزین
۱۴ — به هفتم در از عالم تربیت / به هشتم در از شکر بر عافیت
۱۵ — نهم باب توبه است و راه صواب / دهم در مناجات و ختم کتاب
۱۶ — بروز همایون و سال سعید / بتاریخ فرخ میان دو عید

ز شش صد فزون بود پنجاه و پنج	۱۷	که پر دُر شد این نامبردار[1] گنج
الا ای خردمند فرخنده خوی	۱۸	هنرمند نشنیده‌ام عیب جوی
قبا گر حریر است و گر پرنیان	۱۹	بناچار حشوش بود در میان
تو گر پرنیانی[2] نیابی مکوش	۲۰	کرم کار فرمای و حشوم بپوش
ننازم بسرمایهٔ فضل خویش	۲۱	بدریوزه آورده‌ام دست پیش
شنیدم که در روز امید و بیم	۲۲	بدان را به نیکان ببخشد کریم
تو نیز ار بدی[3] بینیم در سخن	۲۳	بخلق جهان آفرین کار کن
چو بیتی پسند آیدت از هزار	۲۴	بمردی که دست از تعنت بدار
همانا که در پارس انشای من	۲۵	چو مشک است بی قیمت اندر ختن
چو بانگ دهل هولم از دور بود	۲۶	بغیبت[4] درم عیب مستور بود
گل آورد سعدی سوی بوستان	۲۷	بشوخی و فلفل بهندوستان
چو خرما بشیرینی اندوده پوست	۲۸	چو بازش کنی استخوانی دروست

(۵) [illegible]

ذکرِ محامدِ اتابک ابوبکر بن سعد زنگی طاب ثراه

(۶) [illegible]

مرا طبع زین نوع خواهان نبود	۱	سر مدحت پادشاهان نبود
ولی نظم کردم بنام فلان	۲	مگر باز گویند صاحبدلان

(۱) نامہ پرواز - (۲) تو گر پرنیانے نیابی خموش - (۳) بدی بینی - (۴) بغیبت -

که سعدی که گوی بلاغت ربود	۳	در ایام بوبکر بن سعد بود
سزد گر بدورش بنازم چنان	۴	که سیّد بدوران نوشیروان
جهانبان دین پرور دادگر	۵	نیامد چو بوبکر رض بعد از عمر رض
سر سرفرازان و تاج مهان	۶	بدوران عدلش بناز اے جهان
گر از فتنه آید کسے در پناه	۷	ندارد جز این کشور آرامگاه
فَطُوبیٰ لِبَابٍ کَبَیْتِ الْعَتِیق	۸	حَوَالَیْهِ مِنْ کُلِّ فَجٍّ عَمِیق
ندیدم چنین گنج و ملک و سریر	۹	که وقف است بر طفل و برنا و پیر
نیامد برش دردناک از غمے	۱۰	که ننهاد بر خاطرش مرهمے
طلبگار خیر است و امّید وار	۱۱	خدایا امّیدے که دارد برآر
کُلَه گوشه بر آسمان برین	۱۲	هنوز از تواضع سرش بر زمین
ز گردن فرازان تواضع نکوست	۱۳	گدا گر تواضع کند خوے اوست
اگر زیر دستے بیفتد چه خاست	۱۴	زبردست افتاده مرد خداست
نه ذکر جمیلش نهان میرود	۱۵	که صیت کرم در جهان میرود
چنوئے خردمند فرّخ نهاد	۱۶	ندارد جهان تا جهانست یاد
نه بینی در ایام او رنجه	۱۷	که نالد ز بیداد سرپنجه
کس این رسم و ترتیب و آئین ندید	۱۸	فریدون با آن شوکتش این ندید
از آن پیش حق پایگاهش قویست	۱۹	که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترد بر عالمی	۲۰	که زالی نیندیشد از رستمی
همه وقت مردم ز جور زمان	۲۱	بنالند از گردش آسمان
در ایام عدل تو ای شهریار	۲۲	ندارد شکایت کس اندر روزگار
بعهد تو می بینم آرام خلق	۲۳	پس از تو ندانم سرانجام خلق
هم از بخت فرخنده فرجام تست	۲۴	که تاریخ سعدی در ایام تست
که تا بر فلک ماه و خورشید هست	۲۵	درین دفترت ذکر جاوید هست
ملوک ار نکونامی اندوختند	۲۶	ز پیشینگان سیرت آموختند
تو در سیرت پادشاهی خویش	۲۷	سبق بردی از پادشاهان پیش
سکندر بدیوار روئین و سنگ	۲۸ قطعه	بکرد از جهان راه یاجوج تنگ
ترا سد یاجوج کفر از زر است	۲۹	نه روئین چو دیوار اسکندر است
زبان آوری کاندرین امن و داد	۳۰	سپاسی نگوید زبانش مباد
زهی بحر بخشایش و کان جود	۳۱ (۱)	که مستظهر اند از وجودت وجود
برون بینم اوصاف شاه از حساب	۳۲ (۲)	نگنجد درین تنگ میدان کتاب
گر آن جمله را سعدی املا کند	۳۳	مگر دفتری دیگر انشا کند
فرو ماندم از شکر چندین کرم	۳۴	همان به که دست دعا گسترم
جهانت بکام و فلک یار باد	۳۵	جهان آفرینت نگهدار باد
بلند اخترت عالم افروخته	۳۶	زوال اختر دشمنت سوخته

(۱) [illegible] مستظهر است از وجود تو وجود - (۲) [illegible]

غم از گردش روزگارت مباد	۳۷	وز اندیشه بر دل غبارت مباد
که بر خاطر پادشاهان غمی	۳۸	پریشان کند خاطر عالمی
دل و کشورت جمع و معمور باد	۳۹	ز ملکت پراگندگی دور باد
تنت باد پیوسته چون دین درست	۴۰	بد اندیش را دل چو تدبیر سست
درونت بتایید حق شاد باد	۴۱	دل و دین و اقلیمت آباد باد
جهان آفرین بر تو رحمت کناد	۴۲	دگر هرچه گویم فسانست و باد
بگیرای جهانی بروی تو شاد	۴۳	جهانی که شادی بروی تو باد
همینت بس از کردگار مجید	۴۴	که توفیق خیرت بود بر مزید
نرفت از جهان سعد زنگی بدرد	۴۵	که چون تو خلف نامبردار کرد
گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد	۴۶	فلک یاور سعد بوبکر باد
عجب نیست این فرع زان اصل پاک	۴۷	که جانش باوج است و جسمش بخاک
خدایا بران تربت نامدار	۴۸	بفضلت که باران رحمت ببار

در مدح شاهزاده اسلام سعد بن ابی بکر بن سعد گوید

جوان جوانبخت روشن ضمیر	۱	بدولت جوان و بتدبیر پیر
بدانش بزرگ و بهمت بلند	۲	ببازو توانا بدل هوشمند
زهی دولت مادر روزگار	۳	که رودی چنین پرورد در کنار
بدست کرم آب دریا ببرد	۴	برفعت محل ثریا ببرد

زہے چشمِ دولت بروے تو باز ۵ ہمہ شہریاران گردن فراز

صدف را کہ بینی ز دُردانہ پُر ۶ نہ آن قدر دارد کہ یک دانہ دُر

تو آن دُرِّ مکنونِ یکدانۂ ۷ کہ پیرایۂ سلطنت خانۂ

نگہدار یارب بلطفِ خودش ۸ بپرہیز ز آسیبِ چشمِ بدش

خدایا در آفاق نامی کنش ۹ بتوفیقِ طاعت گرامی کنش

مقیمش در انصاف و تقویٰ بدار ۱۰ مرادش بدنیا و عقبیٰ برآر

غم از دشمنِ ناپسندت مباد ۱۱ ز دورانِ گیتی گزندت مباد

بہشتی درخت آورد چون تو بار ۱۲ پسر نامجوے و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانہ دان ۱۳ کہ باشند بدگوے این خاندان

زہے دین و دانش زہے عدل و داد ۱۴ زہے ملک و دولت کہ پایندہ باد

نگنجد کرمہاے حق در قیاس ۱۵ چہ خدمت گزارد زبانِ سپاس

خدایا تو این شاہِ درویش دوست ق ۱۶ کہ آسایشِ خلق در ظلِ اوست

بسے بر سرِ خلق پایندہ دار ۱۷ بتوفیقِ طاعت دلش زندہ دار

برومند دار از درختِ امید ۱۸ سرش سبز و رویش برحمت سفید

(۱) [illegible]

(۲) از دشمن روزگارت مباد

بابِ اوّل

در عدل و راے و تدبیرِ جہانداری

براه تکلف مرو سعدیا	۱	اگر صدق داری بیار و بیا
تو منزل شناسی و شه راه رو	۲	تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان	۳	نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه	۴	بگو روی اخلاص بر خاک نه
بطاعت بنه چهره بر آستان	۵	که اینست سر جادهٔ راستان
اگر بندهٔ سر برین در بنه	۶	کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش	۷	چو درویش مخلص برآور خروش
بدرگاه فرماندهٔ ذو الجلال	۸	چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر توئی	۹	توانا و درویش پرور توئی
نه کشور خدایم نه فرماندهم	۱۰	یکی از گدایان این درگهم
چه برخیزد از دست کردار من	۱۱	مگر دست لطفت شود یار من
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس	۱۲	وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز	۱۳	اگر میکنی پادشاهی بروز
کمر بسته گردنکشان بر درت	۱۴	تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار	۱۵	خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت (۱)

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار	۱	که پیش آمدم بر پلنگی سوار

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
چنان هول زان حال بر من نشست	۲	که ترسیدم از پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت	۳	که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ	۴	که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود	۵	خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا	۶	که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست روی از طریقت متاب	۷	بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش	۸	که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
شنیدم که در وقت نزع روان	۱	بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش	۲	نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس	۳	چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید بنزدیک دانا پسند	۴	شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار	۵	که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت	۶	درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش	۷	وگر میکنی میکنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم	۸	ره پارسایان امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی	۹	بامید نیکی و بیم بدی

که بخشایش آرد بر امیدوار	۱۰	به امید بخشایش کردگار
گزندِ کسانش نیاید پسند	۱۱	که ترسد که در ملکش آید گزند
گر این هر دو در پادشه یافتی	۱۲	در اقلیم ملکش پنه یافتی
وگر در سرشتِ وے این خوی نیست	۱۳	در آن کشور آسودگی بوے نیست
اگر پای بندی رضا پیش گیر	۱۴	وگر یک سواره سرِ خویش گیر
فراخی در آن مرز و کشور مخواه	۱۵	که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس	۱۶	از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند بخواب	۱۷	که دارد دلِ اہلِ کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور	۱۸	بزرگان رسند این سخن را بغور
رعیت نشاید به بیداد کشت	۱۹	که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعاتِ دهقان کن از بهرِ خویش	۲۰	که مزدورِ خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسے	۲۱	کز و نیکوئی دیده باشی بسے

پند دادنِ خسرو شیرویه را

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت	۱	در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هر چه نیت کنی	۲	نظر در صلاحِ رعیت کنی
مپیچ اے پسر گردن از عقل و رای	۳	که مردم ز دستت نه پیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر	۴	کند نامِ زشتش بگیتی سمر

بسی بر نیاید که بنیادِ خود	۵	بکند آنکه بنهاد بنیادِ بد
خرابی کند مردِ شمشیرزن	۶	نه چند انکه دودِ دلِ طفل و زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت	۷	بسی دیده باشی که شهری بسوخت
ازان بهره ورتر در آفاق کیست	۸	که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش	۹	ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند	۱۰	همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار	۱۱	که معمارِ ملک است پرهیزگار
بداندیشِ تست آن و خونخوارِ خلق	۱۲	که نفعِ تو جوید در آزارِ خلق
نهد عاملِ سفله بر خلق رنج	۱۳	که تدبیرِ ملک است و توفیرِ گنج
ریاست بدستِ کسانی خطاست	۱۴	که از دستِ شان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی	۱۵	چو بد پروری خصمِ جانِ خودی
مکافاتِ دشمن بمالش مکن	۱۶	که بیخش برآورده باید ز بن
مکن صبر بر عاملِ ظلم دوست	۱۷	چه از فربهی بایدش کند پوست
سرِ گرگ باید هم اول برید	۱۸	نه چون گوسفندانِ مردم درید

حکایت ۴

چه خوش گفت بازرگانِ اسیر	۱	چو گردش گرفتند دزدان بتیر
چه مردانگی آید از رهزنان	۲	چه مردانِ لشکر چه خیلِ زنان

شهنشه که بازارگان را بخست	۳	در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند	۴	چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
اگر بایدت نام نیکی قبول	۵	نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند	۶	که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب	۷	کزو خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست	۸	که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز	۹	وز آسیب شان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست	۱۰	که دشمن توان بود در زیّ دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر	۱۱	که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمت گزاریت گردد کهن	۱۲	حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست	۱۳	ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید	۱	چو خسرو برسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوائی تباه	۲	نبشت این حکایت بنزدیک شاه
که ای شاه آفاق گستر بعدل	۳	اگر من نماندم تو مانی بفضل
چو بذل تو کردم جوانی خویش	۴	بهنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پر فتنه باشد سرش	۵	میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بر وے نرانی رواست	۶	کہ خود خوے بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم	۷	بصنعاش مفرست و سقلاب و روم
ہمانجا امانش بدہ تا بچاشت	۸	نشاید بلا بر سرِ کس گماشت
کہ گویند برگشتہ باد آن زمین	۹	کز و مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دہی مردِ منعم شناس	۱۰	کہ مفلس ندارد ز سلطان ہراس
چو مفلس فرو برد گردن بدوش	۱۱	از و بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت	۱۲	بباید برو ناظرے برگماشت
ور او نیز درساخت با خاطرش	۱۳	ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گذار	۱۴	امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشہ ناک	۱۵	نہ از رفعِ دیوان و زجر و ہلاک
دگر بار جاہش بیفزائے و قدر	۱۶	کہ بر خلق کوشد بباید اگر عذر
بیفشان و بشمار و فارغ نشین	۱۷	کہ از صد یکے را نہ بینی امین
دو ہمجنسِ دیرینہ را ہم قلم	۱۸	نباید فرستاد یکجا بہم
چہ دانی کہ ہمدست گردند و یار	۱۹	یکے دزد باشد یکے پردہ دار
چو دزدان ز ہم باک دارند و بیم	۲۰	رود در میان کاروانے سلیم
یکے را کہ معزول کردی ز جاہ	۲۱	چو چندے برآید بہ بخشش گناہ
برآوردنِ کامِ امیدوار	۲۲	بہ از قیدِ بندی شکستن ہزار

(۱) [illegible] (۲) دیگر (۳) فارغ

نویسنده را گر ستونِ عمل	۲۳	بیفتد نبرّد طنابِ امل
بفرمان جهان بر سرِ داد گر	۲۴	پدر وار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک	۲۵	گہے میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر	۲۶	وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بہم در بہ است	۲۷	چو رگ زن که جرّاح و مرہم نہ است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش	۲۸	چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عہدِ شاہانِ پیش	۲۹	ہمین نقش بر خوان پس از عہدِ خویش
یکے نامِ نیکو ببرد از جہان	۳۰	یکے رسمِ بد ماند از و جاودان
نیامد کس اندر جہان کو بماند	۳۱	مگر آن کز و نامِ نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وے بجاے	۳۲	پل و مسجد و خوان و مہمانسراے
ہر آن کو نماند از پسش یادگار	۳۳	درختِ وجودش نیاورد بار
دگر رفت و آثارِ خیرش نماند	۳۴	نشاید پسِ مرگش الحمد خواند
چو خواہی که نامت بود در جہان	۳۵	مکن نامِ نیکِ بزرگان نہان
ہمین کام و ناز و طرب داشتند	۳۶	بآخر برفتند و بگذاشتند
بسمعِ رضا مشنو ایذاے کس	۳۷	وگر گفته آید بغورش برس
گنہگار را عذرِ نسیان بنہ	۳۸	چو زنہار خواہند زنہار دہ
گر آید گنہگارے اندر پناہ	۳۹	نہ شرط است کشتن باوّل گناہ

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
چو بارے بگفتی و نشنید پند	۴۰	بدہ گوشمالش بزندان و بند
وگر پند و بندش نیاید بکار	۴۱	درخت خبیث است بیخش برآر
چو خشم[1] آیدت بر گناہ کسے	۴۲	تأمّل کنش در عقوبت بسے
صواب است پیش از کُشش بند کرد	۴۳	کہ نتوان سر کشتہ پیوند کرد
کہ سہل است لعل بدخشان شکست	۴۴	شکستہ نشاید[2] دگر بارہ بست

گفتار در صفت و شفقت بر رعیت

مصرع اول	شمار	مصرع دوم
الٰہی[3] حکم شرع آب خوردن خطاست	۱	وگر خون بفتوی بریزی رواست
اگر شرع[4] فتوی دہد بر ہلاک	۲	الا تا نداری ز کشتنش باک
وگر دانی اندر تبارش کسان	۳	بر ایشان ببخشای و راحت رسان
گنہ بود مرد ستمگارہ را	۴	چہ تاوان زن و طفل بیچارہ را
تنت زورمند است و لشکر گران	۵	ولیکن در اقلیم دشمن مران
کہ وے بر حصارے گریزد بلند	۶	رسد کشورے[5] بیگنہ را گزند
نظر کن در احوال زندانیان	۷	کہ ممکن بود بیگنہ در میان
چو بازارگان در دیارت بمرد	ق ۸	بمالش خیانت[6] بود دست برد
ازان پس کہ بر وے بگریند زار	۹	بہم باز گویند خویش و تبار
کہ مسکین در اقلیم غربت بمرد	۱۰	متاعے کزو ماند ظالم ببرد
کہ برگشتہ باد این خیانت پرست	۱۱	کہ بر مال مردم بیازید دست

(۱) پیچ و خشم او فرو نشد — (۲) شاید — (۳) نہ شرع — حرام — (۴) مکر — (۵) کشور بیگانہ — (۶) خیانت —

بیندیش ازان طفلک بے پدر	۱۲	وز آہِ دلِ دردمندش حذر
بسا نامِ نیکوے پنجاہ سال	۱۳	کہ یک نامِ زشتش کند پایمال
پسندیدہ کارانِ جاوید نام	۱۴	تطاول نکردند بر مالِ عام
بر آفاق گر سربسر پادشاست	۱۵	چو مال از توانگر ستاند گداست
بمرد از تہیدستی آزاد مرد	۱۶	ز پہلوے مسکین شکم پر نکرد

حکایت

شنیدم کہ فرماندہے دادگر	۱	قبا داشتے ہر دو رو آستر
یکے گفتش اے خسروِ نیکروز	۲	قبائے ز دیباے چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش است	۳	وزین بگذری زیب و آرایش است
نہ از بہرِ آن می ستانم خراج	۴	کہ زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو ہمچون زنان حلہ بر تن کنم	۵	بمردی کجا دفعِ دشمن کنم
مرا ہم ز صد گونہ آز و ہواست	۶	ولیکن خزینہ نہ تنہا مراست
خزائن پر از بہرِ لشکر بود	۷	نہ از بہرِ آئین و زیور بود
سپاہے کہ خوشدل نباشد ز شاہ	۸	ندارد حدودِ ولایت نگاہ
چو دشمن خرِ روستائی برد	۹	ملک باج و دہ یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج	۱۰	چہ اقبال بینی دران تخت و تاج
مروت نباشد بر افتادہ زور	۱۱	برد مرغِ دون دانہ از پیشِ مور

رعیت درختست اگر پروری	۱۲	بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن	۱۳	که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت	۱۴	که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستے درآید ز پاے	۱۵	حذر کن ز نالیدنش بر خداے
چو شاید گرفتن بنرمی دیار	۱۶	به پیکار خون از مسامے میار
بمردی که ملک سراسر زمین	۱۷	نیرزد که خونے چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت	۱	بسر چشمه آمد بسنگے نوشت
برین چشمه چون ما بسے دم زدند	۲	برفتند چون چشم برہم زدند
گرفتند عالم بمردی و زور	۳	ولیکن نبردند باخود بگور
چو بر دشمنے باشدت دسترس	۴	مرنجانش کورا همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت	۵	به از خون او کشته برگردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار	۱	ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله بانے به پیش	۲	شهنشه برآورد تغلق زکیش
کمان کیانی بزه راست کرد	۳	بیکدم وجودش عدم خواست کرد
بصحرا در از دشمنان دار باک	۴	که در خانه باشد گل از خار پاک

(۱) بمعنی —

(۲) بسر چشمه بر سنگے —

برآورد چوپان بدل خروش	۵	که دشمن نیم در هلاکم مکوش
بگفت ای خداوند ایران و تور	۶	که چشم بد از روزگار تو دور
من آنم که اسپان شه پرورم	۷	بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای	۸	بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش	۹	وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت	۱۰	نصیحت ز منعم نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست	۱۱	که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست	۱۲	که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده	۱۳	ز خیل و چراگاه پرسیده
کنونت بمهر آمدم پیش باز	۱۴	نمیدانیم از بد اندیش باز
توانم من ای نامور شهریار	۱۵	که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله بانی بعقل است و رای	۱۶	تو هم گلهٔ خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود	۱۷	که تدبیر شاه از شبان کم بود
چو دارا شنید این نصیحت ز مرد	۱۸	نکوئیش گفت و نکوئیش کرد
همی رفت و میگفت از خود خجل	۱۹	ببایدنوشت این نصیحت بدل

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه	۱	بکیوان زده کلهٔ خوابگاه

چنان خسپ کاید فغانت بگوش	۲	اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست	۳	که هر جور کو میکند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید	۴	که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن	۵	چو تیغی بدستست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به	۶	نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
طمع بند و دفتر ز حکمت بشوی	۷	طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی
طمع را سه حرفست و هر سه تهی	۸	ازان نیست مر مطمعان را بهی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق	۱	که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر دری هستی امیدوار	۲	پس امید بر در نشینان برآر
دل دردمندان برآور ز بند	۳	که هرگز نباشد دولت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه	۴	براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز	۵	غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آن کس خداست	۶	که نتواند از پادشه دادخواست

حکایت

یکی از بزرگان اهل تمیز	۱	حکایت کند ز ابن عبدالعزیز
که بودش نگینی بر انگشتری	۲	فرو مانده در قیمتش جوهری

(۱) زبان -

بشب گفتی آن جرمِ گیتی فروز	۳	دُرے بود از روشنائی چو روز
قضا را در آمد یکے خشک سال	۴	کہ شد بدرِ سیمائے مردم ہلال
چو در مردم آرام و قوت ندید	۵	خود آسودہ بودن مروت ندید
چو بیند کسے زہر در کامِ خلق	۶	کیش بگذرد آبِ نوشین بحلق
بفرمود و بفروختندش بسیم	۷	کہ رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک ہفتہ نقدش بتاراج داد	۸	بدرویش و مسکین و محتاج داد
فتادند بروے ملامت کنان	۹	کہ دیگر بدستت نیاید چنان
شنیدم کہ بگرفت و باران دمع	۱۰	بعارض فرو میدویدش چو شمع
کہ زشت است پیرایہ بر شہریار	۱۱	دلِ شہرے از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بے نگین	۱۲	نشاید دلِ خلقے اندوہگین
خنک آنکہ آسایشِ مرد و زن	۱۳	گزیند بر آسایشِ خویشتن
نکردند رغبت ہنر پروران	۱۴	بشادیِ خویش از غمِ دیگران
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر	۱۵	نہ پندارم آسودہ خسپد فقیر
وگر زندہ دارد شبے دیریاز	۱۶	بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد اللہ این سیرت و راہِ راست	۱۷	اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنہ در پارس دیگر نشان	۱۸	نبیند مگر قامتِ مہوشان
یکے پنج بیتم خوش آمد بگوش	۱۹	کہ در مجلسے می سرودند دوش

قول

مصرع اول		مصرع دوم
مرا راحت از زندگی دوش بود	۱	که آن ماهرویم در آغوش بود
مر او را چو دیدم سر از خواب مست	۲	بدو گفتم ای سرو پیش تو پست
دمے نرگس از خواب نوشین[1] بشوے	۳	چو گلبن بخند و چو بلبل بگوے
چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار	۴	بیا و مے لعل نوشین بیار
نگه کرد شوریده از خواب و گفت	۵	مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت
در ایام سلطان روشن نفس	۶	نه بیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت

مصرع اول		مصرع دوم
در اخبار شاهان پیشینه هست	۱	که چون تکله بر تخت زنگی نشست
بدورانش از کس نیازرد کس	۲	سبق برد اگر خود همین بود و بس
چنین گفت یکره بصاحبدلے	۳	که عمرم بسر رفت بی حاصلے
چو می بگذرد ملک و جاه و سریر	۴	نبرد از جهان دولت الّا فقیر
بخواهم بکنج عبادت نشست	۵	که دریابم این پنج روزیکه هست
چو بشنید دانای روشن نفس	۶	به تندی بر آشفت کای تکله بس
طریقت بجز خدمت خلق نیست	۷	به تسبیح و سجّاده و دلق نیست
تو بر تخت سلطانی خویش باش	۸	باخلاق پاکیزه درویش باش
بصدق و ارادت میان بسته دار	۹	ز طامات[2] و دعوی زبان بسته دار

(۱) نوشین —
(۲) طامات —

قدم باید اندر طریقت نه دم	۱۰	که اصلی ندارد دم بے قدم
بزرگان که نقدِ صفا داشتند	۱۱	چنین خرقه زیرِ قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطانِ روم	۱	بر نیکمردے ز اہلِ علوم
که پایابم از دستِ دشمن نماند	۲	جز این قلعه و شهر با من نماند
بسے جهد کردم که فرزندِ من	۳	پس از من بود سرورِ انجمن
کنون دشمنِ بدگهر دست یافت	۴	سرِ دستِ مردی و جهدم بتافت
چه تدبیر سازم چه چاره کنم	۵	که از غم بفرسود جان و تنم
برآشفت دانا که این گریه چیست	۶	برین عقل و همت بباید گریست
ولایت چه باشد غمِ خویش خور	۷	که از عمر بهتر شد و بیشتر
ترا این قدر تا بمانی بس است	۸	چو رفتی جهان جائے دیگر کس است
اگر هوشمند است و گر بیخرد	۹	غمِ او مخور کو غمِ خود خورد
مشقت نیرزد جهان داشتن	۱۰	گرفتن بشمشیر و بگذاشتن
تو تدبیرِ خود کن که آن پر خرد	۱۱	که بعد از تو باشد غمِ خود خورد
بدین پنج روزه اقامت مناز	۱۲	بیندیش و تدبیرِ رفتن بساز
کرا دانی از خسروانِ عجم	۱۳ ق	که کردند بر زیردستان ستم
که در تخت و ملکش نیامد زوال	۱۴	نماند بجز ملکِ ایزد تعال

کراجاودان ماندن امید نیست	١٦	کہ گیتی ہمین جاے جاوید نیست
کرا سیم و زر ماند و گنج و مال	١٧	پس از وے بچندے شود پایمال
و زان کس کہ خیرے بماند روان	١٨	دمادم رسد رحمتش بر روان
بزرگی کز و نام نیکو بماند	١٩	توان گفت با اہل دل کو بماند
الا تا درخت کرم پروری	٢٠	کہ بیشک بر کامرانی خوری
کرم کن کہ فردا کہ دیوان نہند	٢١	منازل بمقدار احسان نہند
یکے را کہ حسن عمل بیشتر	٢٢	بدرگاہ حق منزلش پیشتر
یکے باز پس خائن و شرمسار	٢٣	بترسد ہمی مزد ناکردہ کار
بہل تا بدندان برد پشت دست	٢٤	تنورے چنین گرم و نان در نہ بست
بدانی کہ غلہ برداشتن	٢٥	کہ سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خردمند مردے در اقصاے شام	١	گرفت از جہان کنج غارے مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جاے	٢	بگنج قناعت فرو رفتہ پاے
بزرگان نہادند سر بر درش	٣	کہ در می نیامد بدر ہا سرش
تمنا کند عارف پاکباز	٤	بدریوزہ از خویشتن ترک آز
چو ہر ساعتش نفس گوید بدہ	٥	بخواری بگرد اندش دہ بدہ
در آن مرز کین پیر ہشیار بود	٦	یکے مرزبان ستمگار بود

(١) کرجا و بدار و دولت خوری

که هر ناتوان را که دریافتی	۷	بسر پنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش	۸	ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار	۹	ببردند نام بدش در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش	۱۰	پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جائیکه گردد دراز	۱۱	نه بینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه	۱۲	خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت	۱۳	بنفرت ز ما در مکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستیست	۱۴	ترا دشمنی با من از بهر چیست
گرفتم که سالار کشور نیم	۱۵	بعزت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی	۱۶	چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار	۱۷	برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست	۱۸	ندارم پریشانی خلق دوست
تو با آنکه من دوستم دشمنی	۱۹	نه پندارمت دوستدار منی
گر افتد همی دوستی با منت	۲۰	مکن آنکه دارد خدا دشمنت
خدادوست را گر بدرند پوست	۲۱	نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل	۲۲	که خلقی بخسپند ازو تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش	۲۳	بفضل و ترحم میان بند و کوش

(۱) تنگی و رنج -

(۲) تو با وجود اینکه من -

نه بینی که چون باهم آیند مور	۲۴	ز شیرانِ جنگی برآرند شور

گفتار در ترحم نمودن بر زیردستان

رها زورمندی مکن بر کهان	۱	که بر یک نمط می نماند جهان
سرِ پنجهٔ ناتوان بر مپیچ	۲	که گر دست یابد برآید بهیچ
نه موئے ز ابریشمے کمتر است	۳	چو پُر شد ز زنجیر محکم تر است
مبر گفتمت پائے مردم ز جائے	۴	که عاجز شوی چون درآئی ز پائے
دلِ دوستان جمع بهتر که گنج	۵	خزینه تهی به که لشکر به رنج
میانداز در پائے کارِ کسے	۶	که اُفتد که در پایش اُفتی بسے
تحمّل کن اے ناتوان از قوی	۷	که روزے توانا تر از وے شوی
چو بینی که جاهل بکین اندر است	۸	سلامت به تسلیم ولین بهتر است
بهمت برآر از ستیزنده شور	۹	که بازوے همت به از دستِ زور
لبِ خشکِ مظلوم را گو بخند	۱۰	که دندانِ ظالم بخواهند کند
ببانگِ دهل خواجه بیدار گشت	۱۱	چه داند شبِ پاسبان چون گذشت
خورد کاروانے غمِ بارِ خویش	۱۲	نسوزد دلش بر خرِ پشت ریش
گرفتم کز اُفتادگان نیستی	۱۳	چو اُفتاده بینی چرا ایستی
براینت بگویم یکے سرگذشت	۱۴	که سستی بود زین سخن درگذشت

(۱) مردم -
(۲) ستیزنده -

حکایت

چنان قحط سالے شد اندر دمشق	۱	کہ یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل	۲	کہ لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمہاے قدیم	۳	نماند آب جز آبِ چشمِ یتیم
نبودے بجز آہِ بیوہ زنے	۴	اگر بر شدے دُود از روزنے
چو درویشِ بے برگ دیدم درخت	۵	قوی بازوان سُست و درماندہ سخت
نہ در کوہ سبزی نہ در باغ شخ	۶	ملخ بوستان خوردہ و مردم ملخ
دران حال پیش آمدم دوستے	۷	ازو ماندہ بر استخوان پوستے
شگفت آمدم کو قوی حال بود	۸	خداوندِ جاہ و زر و مال بود
بدو گفتم اے یارِ پاکیزہ خوے	۹	چہ درماندگی پیشت آمد بگوے
بغرید بر من کہ عقلت کجاست	۱۰	چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نہ بینی کہ سختی بغایت رسید	۱۱	مشقت بحدِ نہایت رسید
نہ باران ہمی آید از آسمان	۱۲	نہ بر می رود دودِ فریاد خوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست	۱۳	کُشد زہر جائیکہ تریاک نیست
گر از نیستی دیگرے شد ہلاک	۱۴	ترا ہست بط را ز طوفان چہ باک
نگہ کرد رنجیدہ در من فقیہ	۱۵	نگہ کردنِ عالم اندر سفیہ
کہ مرد ارچہ بر ساحلست اے رفیق	۱۶	نیاساید و دوستان غریق

من از بینوائی نیم روی زرد	۱۷	غم بینوایان دلم خسته کرد
نخواهد[1] که بیند خردمند ریش	۱۸	نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه ز ریشم ایمنم	۱۹	چو ریشی ببینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست	۲۰	که باشد به پهلوی بیمار سست
یکی را دل از تندرستان منم	۲۱	چو ریشی ببیند بلرزد تنم
چو بینم که درویش مسکین نخورد	۲۲	بکام اندرم لقمه زهر است و درد
یکی را بزندان در[2] دوستان	۲۳	کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبی دود خلق آتشی بر فروخت	۱	شنیدم که بغداد نیمی بسوخت
یکی شکر گفت اندران خاک و دود	۲	که دکان ما را گزندی نبود
جهاندیدهٔ گفتش ای بوالهوس	۳	ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شهری بسوزد بنار	۴	وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کی کند معده تنگ	۵	چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون میخورد	۶	چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجوردار	۷	که می پیچد از غصه رنجوروار
تنکدل[3] چو یاران بمنزل رسند	۸	نخسپد که واماندگان در پس اند
دل پادشاهان شود بارکش	۹	چو بینند در گل خر خارکش

(۱) نخواهم
(۲) یعنی
(۳) تنگ دل

اگر در سرای سعادت کس است	۱۰	ز گفتار سعدیش حرفی بس است
همینت بسند است اگر بشنوی	۱۱	اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار در عدل و ظلم و ثمرۂ هر کدام

خبرداری از خسروان عجم	۱	که کردند بر زیردستان ستم
نه آن شوکت و پادشائی بماند	۲	نه آن ظلم بر روستائی بماند
خطائے که از دست ظالم برفت	۳	جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر	۴	که در سایۂ عرش دارد مقر
بقومے که نیکی پسند خدائے	۵	دهد خسرو عادل و نیک رائے
چو خواهد که ویران کند عالمے	۶	نهد ملک در پنجۂ ظالمے
سگالند ازو نیکمردان حذر	۷	که خشم خدا است بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس	۸	که زائل شود نعمت ناسپاس
نه خود خواندۂ در کتاب مجید	۹	که در شکر نعمت شود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال	۱۰	بمالے و ملکے رسی بے زوال
وگر جور در پادشائی کنی	۱۱	پس از پادشاهی گدائی کنی
حرام است بر پادشه خواب خوش	۱۲	چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله	۱۳	که سلطان شبان است و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو	۱۴	شبان نیست گرگ است فریاد ازو

بدانجام رفت و بد اندیشه کرد ۱۵ که بازیر دستان جفا پیشه کرد
نخواہی کہ نفرین کنند از پست ۱۶ نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم کہ در مرزے از باختر ۱ برادر دو بودند از یک پدر
سپہدار و گردنکش و پیلتن ۲ نکوروے و دانا و شمشیرزن
پدر ہر دو را سہمگیں مرد یافت ۳ طلبگارِ جولان و ناوَرد یافت
برفت آں زمین را دو قسمت نہاد ۴ بہریک پسر زان نصیبے بداد
مبادا کہ بریکدگر سرکشند ۵ بہ پیکار شمشیرِ کین برکشند
پدر بعد ازاں روزگارے شمرد ۶ بجانِ آفرین جانِ شیریں سپرد
اجل بگسلانیدش طنابِ امل ۷ وفاتش[1] فرو بست دستِ عمل
مقرر شد آن مملکت بر دو شاہ ۸ کہ بیحد و مر بود گنج و سپاہ
بحکمِ نظر در بہِ افتادِ خویش ۹ گرفتند ہریک یکے راہِ پیش
یکے عدل تا نامِ نیکو برد ۱۰ یکے ظلم تا مال گرد آورد
یکے عاطفت سیرتِ خویش کرد ۱۱ درم داد و تیمارِ درویش کرد
بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت ۱۲ شب از بہرِ درویش شبخانہ ساخت
خزائن تہی کرد و پُر کرد جیش ۱۳ چنان کز خلائق بہنگامِ عیش
برآمد ہمی بانگِ شادی چو رعد ۱۴ چو شیراز در عہدِ بوبکرِ سعد

(۱) وفاتش فرو بست بمعنی اجل ـ

خدیو خردمند فرخ نهاد — که شاخ امیدش برومند باد

حکایت شنو کودکی نامجوی — پسندیده پی بود و فرخنده خوی

ملازم بدلداری خاص و عام — ثناگوی حق بامدادان و شام

دران ملک قارون برفتی دلیر — که شه دادگر بود و درویش سیر

نیامد در ایام او بر دلی — نگویم که خاری که برگ گلی

سر آمد بتائید ملک از سران — نهادند سر بر خطش سروران

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج — بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان — بلا ریخت بر جان بیچارگان

نگویم که بدخواه درویش بود — حقیقت که او دشمن خویش بود

بامید بیشی نداد و نخورد — خردمند داند که ناخوب کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی — پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر — که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از انجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت

ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسپ دشمن دیارش بکند

وفا در که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

چه نیکی طمع دارد آن بی صفا — که باشد دعای بدش در قفا

چو بخشش نکون بود درکافِ کن	۳۲	نکرد آنچه نیکانش گفتند کن
چه گفتند نیکان بران نیکمرد	۳۳	تو برخور که بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست	۳۴	که در عدل بود آنچه در ظلم جست

حکایت

یکے بر سرِ شاخ و بن می برید	۱	خداوند بستان نگه کرد و دید
بگفتا گر این مرد بد میکند	۲	نه با من که با نفسِ خود میکند
نصیحت بجا است اگر بشنوی	۳	ضعیفان میفگن بکتفِ قوی
که فردا بداور برد خسروے	۴	گدائے که پیشت نیرزد جوے
چو خواہی که فردا بوی مہترے	۵	مکن دشمنِ خویشتن کہترے
که چون بگذرد بر تو این سلطنت	۶	بگیرد بکین آن گدا دامنت
مکن پنجه از ناتوانان بدار	۷	که گر بفگنندت شوی شرمسار
که زشت است در چشمِ آزادگان	۸	بیفتادن از دستِ افتادگان
بزرگانِ روشندلِ نیک بخت	۹	بفرزانگی تاج بردند و تخت
بدنبالهٔ راستان کج مرو	۱۰	وگر راست خواہی ز سعدی شنو

گفتار در سبکباری اہلِ فقر

گدائیے از سلطنت بیش نیست	۱	که ایمن تر از ملکِ درویش نیست

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
سبکبار مردم سبکتر روند	۲	حق اینست و صاحبدلان بشنوند
تهیدست تشویش نانی خورد	۳	ملک غم بقدر جهانی خورد
گدا را چو حاصل شود نان شام	۴	چنان خوش بخسپد که سلطان شام
غم و شادمانی بسر می‌رود	۵	بمرگ این دو از سر بدر میرود
چه آن را که بر سر نهادند تاج	۶	چه آن را که بر گردن آمد خراج
اگر سرفرازی بکیوان براست	۷	وگر تنگدستی بزندان دراست
دران دم که اجل بر سر هر دو تاخت	ق ۸	نمی شاید از یکدگر شان شناخت

حکایت

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
شنیدم که یکبار در دجله	۱	سخن گفت با عابدی کله
که من فر فرماندهی داشتم	۲	بسر بر کلاه مهی داشتم
سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق	۳	گرفتم ببازوی دولت عراق
طمع کرده بودم که کرمان خورم	۴	که ناگه بخوردند کرمان سرم
بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش	۵	که از مردگان پندت آید بگوش

گفتار در نکوکاری و بدکاری و انجام هر کدام

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
نکوکار مردم نباشد بدش	۱	نورزد کسی بد که نیک آیدش
شر انگیز هم در سر شر رود	۲	چو کژدم که در خانه کمتر رود

اگر نفع کس در نهادِ تو نیست	۳	چنین گوهر و سنگِ خارا یکیست
غلط گفتم اے یارِ شایستہ خوے	۴	کہ نفعست در آہن و سنگِ روے
چنین آدمی مردہ بہ ننگ را	۵	کہ بروے فضیلت بود سنگ را
نہ ہر آدمی زادہ از دد بہ است	۶	کہ دد ز آدمی زادۂ بد بہ است
بہ است از دد انسانِ صاحب خرد	۷	نہ انسان کہ در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب	۸	کدامش فضیلت بود بر دواب
سوارِ نگون بخت بے راہ رو	۹	پیادہ برفتن برد زو گرو
کسے دانۂ نیکمردی نہ کاشت	۱۰	کزو خرمنِ کامِ دل برنداشت
نہ ہرگز شنیدیم در عمرِ خویش	۱۱	کہ بدمرد را نیکی آمد بہ پیش

حکایت

گرازے بچاہے درافتادہ بود	۱	کہ از ہولِ او شیر نر مادہ بود
بداندیش مردم بجز بد ندید	۲	بیفتاد و عاجز تر از خود ندید
ہمہ شب ز فریاد و زاری نخفت	۳	یکے بر سرش کوفت سنگے و گفت
تو ہرگز رسیدی بفریادِ کس	۴	کہ می خواہی امروز فریادرس
ہمہ تخمِ نامردمی کاشتی	۵	ببین لاجرم بر کہ برداشتی
کہ بر جانِ ریشت نہد مرہمے	۶	کہ دلہا ز ریشت بنالد ہمے
تو ما را ہمی چاہ کندی براہ	۷	بسر لاجرم درفتادی بچاہ

دو کس چه کنند از پئے خاص و عام	۸	یکے نیک محضر دگر زشت نام
یکے تا کنند تشنه را تازه حلق	۹	دگر تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار	۱۰	که هرگز نیارد گز انگور بار
نه پندارم اے در خزان کشته جو	۱۱	که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری	۱۲	مپندار هرگز کزو برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار	۱۳	چه تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکے نیکمرد	۱	که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز	۲	که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفا جوے را	۳	بپرخاش درهم کشد روے را
بخندید و بگریست مرد خدائے	۴	عجب ماند سنگین دل تیره رائے
چو دیدش که خندید و دیگر گریست	۵	بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار	۶	که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک	۷	که مظلوم رفتم نه ظالم بهلاک
یکے گفتش اے نامور[1] شهریار	۸	مکن دست ازین[2] پیر دهقان بدار
که خلقے بدو تکیه دارند و پشت	۹	روا نیست خلقے بیکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن	۱۰	ز خردان اطفالش اندیشه کن

(۱) نیک پے۔ (۲) دست ازین پیر صالح بدار۔ ازین مرد دهقان بدار۔ چه خواهی ازین پیر بیس دست دار

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
مگر دشمن خاندان خودی	۱۱	که بر خاندانی پسندی بدی
مپندار دلها بداغ تو ریش	۱۲	که رودِ پسین آیدت خیر پیش
نخفتست مظلوم ز آهش بترس	۱۳	ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی	۱۴	برآرد ز سوز جگر یاربی
بسودا چنان بر وے افشاند دست	۱۵	که حجاج را دستِ حجت ببست
نه ابلیس بد کرد و نیکی ندید	۱۶	بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پردهٔ کس بهنگام جنگ	۱۷	که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت	۱۸	چو با کودکان برنیائی به مشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت	۱۹	ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آن شب بخفت	۲۰	بخواب اندرش دید و در دل گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند	۲۱	عقوبت برو تا قیامت بماند

حکایت

مصراع اول	شماره	مصراع دوم
یکی پند میداد فرزند را	۱	نگهدار پندِ خردمند را
مکن جور بر خردگان ای پسر	۲	که یک روزت افتد بزرگی زبر
نمی‌ترسی ای گرگِ ناقص خرد	۳	که روزی پلنگیت برهم درد
بخُردی درم زورِ سرپنجه بود	۴	دلِ زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشتِ زور آوران	۵	نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم	۱	حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار	۲	بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض	۳	چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت درین معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک	۱	که بیماری رشته کردش چو دوک
چنانش درانداخت ضعف جسد	۲	که می برد بر کهترینان حسد
که شاه ارچه بر عرصه نام آور است	۳	چو ضعف آمد از بیذقی کمتر است
ندیمی زمین ملک بوسه داد	۴	که عمر خداوند جاوید باد
درین شهر مردی مبارک دم است	۵	که از پارسایان چنو کم است
نبردند پیشش مهمات کس	۶	که مقصود حاصل نشد در نفس
بخوان تا بخواند دعایی برین	۷	که رحمت رسد ز آسمان بر زمین
بفرمود تا مهتران خدم	۸	بخواندند پیر مبارک قدم
بگفتا دعایی کن ای هوشمند	۹	که در رشته چون سوزنم پای بند
شنید این سخن پیر خم بوده پشت	۱۰	بتندی برآورد بانگ درشت
که حق مهربان است بر دادگر	۱۱	ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند ۱۲ اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی ۱۳ کجا بینی از دولت آسایشی

ببایست عذر خطا خواستن ۱۴ پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای منت ۱۵ دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم ۱۶ ز خشم و خجالت بر آمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت ۱۷ چه رنجم حقست این که درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود ۱۸ برونش کشند اندران حال زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز ۱۹ بداور بر آورد دست نیاز

که ای بر فرازندهٔ آسمان ۲۰ بجنگش گرفتی به صلحش بمان

ولی همچنان بر دعا داشت دست ۲۱ که شه سر بر آورد و بر پای جست

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید ۲۲ چو طاوس چون رشته در پا ندید

بفرمود گنجینه و گوهرش ۲۳ فشاندند در پای و زر بر سرش

از آن جمله دامن بیفشاند و گفت ۲۴ حق از بهر باطل نشاید نهفت

مرو با سر رشته بار دگر ۲۵ مبادا که دیگر زند رشته سر

چو باری فتادی نگهدار پای ۲۶ که یک بار دیگر نلغزد ز جای

ز سعدی شنو کین سخن راستست ۲۷ نه هر بار افتاده برخاستست

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست ۱ ز دنیا وفاداری امید نیست

نه بر باد رفتی سحرگاه و شام	۲	سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت	۳	خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسے زین میان گوی دولت ربود	۴	که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند	۵	نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل	۱	سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز	۲	چو خور زرد شد پس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت	۳	که در طب ندیدند داروے موت
همه تخت و ملکے پذیرد زوال	۴	بجز ملک فرماندهِ لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب	۵	شنیدم که میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزے نبود	۶	چو حاصل همین بود چیزے نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش	۷	برفتم چو بیچارگان از سرش
پسندیده رائے که بخشید و خورد	۸	جهان از پے خویشتن گرد کرد
درین کوش تا با تو ماند مقیم	۹	که هر چه از تو ماند دریغست و بیم
کند خواجه بر بستر جان گداز	۱۰	یکے دست کوتاه و دیگر دراز
دران دم ترا می نماید بدست	۱۱	که دهشت زبانش ز گفتن ببست
که دستے بجود و کرم کن دراز		دگر دست کوته کن از ظلم و آز

ذوالجلال

کنونت که دستست خارے بکن	۱۳	دگر کے برآری تو دست از کفن
بتابد بسے ماه و پروین و هور	۱۴	که سر برنداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعهٔ سخت داشت	۱	که گردن بالوند برمی فراشت
نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ	۲	چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ
چنان نادر افتاده در روضهٔ	۳	که بر لاجوردی طبق بیضهٔ
شنیدم که مردے مبارک حضور	۴	بنزدیک شاه آمد از راه دور
حقایق شناسے جهاندیدهٔ	۵	هنرمندے آفاق گردیدهٔ
بخندید کین قلعهٔ خرم است	۶	ولیکن نپندارمش محکم است
نه پیش از تو گردنکشان داشتند	۷	دمے چند بودند و بگذاشتند
نه بعد از تو شاهان دیگر برند	۸	درخت امید ترا بر خورند
ز دوران ملک پدر یاد کن	۹	دل از بند اندیشه آزاد کن
چنان روزگارش بکنجے نشاند	۱۰	که بر یک پشیزش تصرف نماند
چو نومید ماند از همه چیز و کس	۱۱	امیدش بفضل خدا ماند و بس
بر مرد هشیار دنیا خس است	۱۲	که هر مدتے جاے دیگر کس است

حکایت

چنین گفت شوریدهٔ در عجم	۱	بکسری که اے وارث ملک جم

اگر ملک بر جم بماندے و بخت	۲	ترا کے میسر شدے تاج و تخت
اگر گنجِ قارون بدست آوری	۳	نماند مگر آنچہ بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد	۱	پسر تاج شاہی بسر برنہاد
بہ تربت سپردندش از تاج گاہ	۲	نہ جائے نشستن بد آماج گاہ
چنین گفت دیوانۂ ہوشیار	۳	چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زہے ملک و دورانِ سر در نشیب	۴	پدر رفت و پائے پسر در رکیب
چنین است گردیدنِ روزگار	۵	سبک سیر بد عہدِ ناپایدار
چو دیرینہ روزے سر آرد ز عہد	۶	جوان دولتے سر برآرد ز مہد
منہ بر جہان دل کہ بیگانہ ایست	۷	چو مطرب کہ ہر روز در خانہ ایست
نہ لائق بود عیش با دلبرے	۸	کہ ہر بامدادش بود شوہرے
نکوئی کن امسال چون دہ تراست	۹	کہ سالِ دگر دیگرے دہ خداست
کسے راکہ گنج است و فرمان و جیش	۱۰	جہانداری و شوکت و کام و عیش
اگرش سیرتِ خوب و زیبا بود	۱۱	ہمہ وقت عیشش مہیا بود
وگر روز مندی کند بر فقیر	۱۲	ہمیں پنج روزش بود دار و گیر
چو فرعون کہ ترکِ تباہی نکرد	۱۳	بجز تا لبِ گور شاہی نکرد

دلت زہے دولت و ملکِ سر در نشیب

حکایت

بزرگے جفا پیشہ در حدِ غور	۱	گرفتے خر روستائی بزور
خران زیرِ بارِ گران بے علف	۲	بروزے دو مسکین شدندے تلف
چو منعم کند سفلہ را روزگار	۳	نہد بر دلِ تنگِ درویش بار
چو بامِ بلندش بود خود پرست	۴	کند خاک و خاشاک بر بامِ پست
شنیدم کہ بارے بعزمِ شکار	۵	برون رفت بیدادگر شہریار
تگاور بدنبالِ صیدے براند	۶	شبش در گرفت از حشم دور ماند
بہ تنہا ندانست روئے رہے	۷	بنید اخت ناکام شب در دہے
خرے دید پوسیدہ و کار گر	۸	توانا و زور آورد بار بر
یکے مردِ گرد استخوانے بدست	۹	چنان میزدش کاستخوان می شکست
شہنشہ برآشفت و گفت اے جوان	۱۰	ز حد رفت جورت برین بیزبان
چو زور آوری خود نمائی مکن	۱۱	برافتادہ زور آزمائی مکن
پسندش نیامد فرومایہ قول	۱۲	یکے بانگ بر پادشہ زد بہول
کہ بیہودہ نگرفتم این کار پیش	۱۳	برو چون ندانی پسِ کارِ خویش
بساکس کہ بینی تو معذور نیست	۱۴	چو وا بینی از مصلحت دور نیست
ملک را درشت آمد از وے خطاب	۱۵	بگفتا بگو تا چہ بینی صواب
کہ پندارم از عقل بیگانۂ	۱۶	نہ مستی ہمانا کہ دیوانۂ

نوٹ (۱) شنیدم کہ از بادشاہانِ غور * یکے بادشہ خر گرفتے بزور

بخندید کاے ترکِ نادان خموش	۱۷	مگر حالِ خضرت نیامد بگوش
نه دیوانه خواند کس او را نه مست	۱۸	چرا کشتیِ ناتوانان شکست
جهان جوے گفت ای ستمگاره مرد	۱۹	چه دانی که خضر آن برای چه کرد
دران بحر مردے جفا پیشه بود	۲۰	که دلها ازو بحر اندیشه بود
جز ابر ز کردارِ او پر خروش	۲۱	جهانے ز دستش چو دریا بجوش
پس آن راز بهرِ مصالح شکست	۲۲	که سالارِ ظالم نگیرد بدست
شکسته متاعے که در حیز رست	۲۳	ازان به که در دستِ دشمن درست
بخندید دهقانِ روشن ضمیر	۲۴	که پس حق بدستِ منست اے امیر
نه از جهل می بشکنم پاے خر	۲۵	که از جورِ سلطانِ بیداد گر
خر این جا یکه لنگ و تیمار کش	۲۶	ازان به که پیشِ ملک بارکش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت	۲۷	که چون تا ابد نامِ زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند	۲۸	که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تنِ خویش کرد	۲۹	نه بر زیر دستانِ درویش کرد
که فردا دران محفلِ نام و ننگ	۳۰	بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بارِ اوزار بر گردنش	۳۱	نیارد سر از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد	۳۲	دران روز بارِ خران چون کشد
گر انصاف پرسی بداختر کس است	۳۳	که در راحتش رنج دیگر کس است

همین بهره ورش تنعّم بود	۳۴	که شادیش در رنجِ مردم بود
اگر برنخیزد بہ آن مرده دل	۳۵	که خسپند ازو مردم آزرده دِل
شہ این جملہ بشنید و چیزی نگفت	۳۶	بپشت اسپ بر سر بنہاد زین بخفت
همہ شب ز بیداری اختر شمرد	۳۷	ز سودا و اندیشہ خوابش نبرد
چو آوازِ مرغِ سحر گوش کرد	۳۸	پریشانیِ شب فراموش کرد
سواران همہ شب بزک تاختند	۳۹	سحرگہ پیِ اسپ بشناختند
دران عرصہ بر اسپ دیدند شاه	۴۰	پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین	۴۱	چو دریا شد از موجِ لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند	۴۲	بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شورِ طرب در نهاد آمدش	۴۳	ز دهقانِ دوشینہ یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت	۴۴	بخواری فگندند در پایِ تخت
سیہ دل برآهیخت شمشیر تیز	۴۵	ندانست بیچاره روی گریز
بشمرد آن دم از زندگی آخرش	۴۶	بگفت آنچہ گردید در خاطرش
نہ بینی کہ چون کارد بر سر بود	۴۷	قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت	۴۸	بہ بیباکی او تیر و ترکش بریخت
سرِ ناامیدی برآورد و گفت	۴۹	نشاید شبِ گور در خانہ خفت
ز نامہربانی کہ در دورِ تست	۵۰	همہ عالم آوارهٔ جورِ تست

نسخہ: شب گور در ده [illegible] خفت

نہ من کردم از دستِ جورت نفیر ۵۱ کہ خلقے ز خلقے بکلے کشتہ گیر

عجب گر بمنت بر دل آمد درشت ۵۲ بکش گر توانی ہمہ خلق کُشت

وگر سخت آمد نکوہش ز من ۵۳ بانصاف بیخ نکوہش بکن

ترا چارہ از ظلم برگشتن است ۵۴ نہ بیچارہ بیگنہ کشتن است

چو بیداد کردی توقع مدار ۵۵ کہ نامت بہ نیکی رود در دیار

ندانم کہ چون خسپدت دیدگان ۵۶ نہ خفتہ ز دستت ستمدیدگان

بدان کے ستودہ شود پادشاہ ۵۷ کہ خلقش ستایند در بارگاہ

چہ سود آفرین بر سر انجمن ۵۸ پس چرخہ نفرین کنان پیرزن

گرفت این سخن شاہِ ظالم بگوش ۵۹ ز سر مستیِ غفلت آمد بہوش

دران دِہ کہ طالع نمودش بہی ۶۰ دِہی را بخشید فرماندہی

بیاموزی از عالمان عقل و خوے ۶۱ نہ چندانکہ از جاہل عیب جوے

ز دشمن شنو سیرتِ خود کہ دوست ۶۲ ہر آنچہ از تو آید بچشمش نکوست

ستایش سرایان نہ یارِ تواند ۶۳ ملامت کنان دوستدارِ تواند

ترش روے بہتر کند سرزنش ۶۴ کہ یارانِ خوش طبع شیرین منش

ازین بہ نصیحت نگوید کست ۶۵ وگر عاقلی یک اشارت بست

حکایتِ درویشِ صادق با پادشاہِ بیدادگر

شنیدم کہ از نیکمردے فقیر ۱ دل آزردہ شد پادشاہے کبیر

۲. مگر بر زبانش حقے رفته بود / ز گردنکشی بر وے آشفته بود
ق ۳. بزندان فرستادش از بارگاه / که زور آزمایست بازوے شاه
۴. ز یاران یکے گفتش اندر نهفت / مصالح نبود این سخن گفت گفت
۵. رسانیدنِ امرِ حق طاعت است / ز زندان نترسم که یکساعت است
۶. همان دم که در خفیه این راز رفت / حکایت بگوشِ ملک باز رفت
۷. بخندید کو ظنِ بیهوده برد / نداند که خواهد دران حبس مرد
۸. غلامے بدرویش برد این پیام / بگفتا بخسرو بگو اے غلام
ق ۹. که دنیا همین ساعتے بیش نیست / مرا بارِ غم بر دلِ ریش نیست
۱۰. نه گر دستگیری کنی خرّمم / نه گر سر بری در دل آید غمم
۱۱. ترا گر سپاه هست و فرمان و گنج / مرا گر عیال است و حرمان و رنج
۱۲. بدروازهٔ مرگ چون در شویم / بیک هفته باهم برابر شویم
۱۳. منه دل برین دولتِ پنج روز / تنِ خویشتن را بآتش مسوز
۱۴. نه پیش از تو بیش از تو اندوختند / به بیداد کردن جهان سوختند
۱۵. چنان زی که ذکرت بتحسین کنند / چو مردی نه برگور نفرین کنند
۱۶. نباید برسمِ بد آئین نهاد / که گویند لعنت بران کین نهاد
۱۷. وگر بر سر آید خداوندِ زور / نه زیرش کند عاقبت خاکِ گور
۱۸. بفرمود دلتنگ روے از جفا / که بیرون کنندش زبان از قفا

چنیں گفت مردِ حقائق شناس	ازیں ہم کہ گفتی ندارم ہراس
من از بے زبانی ندارم غمے	کہ دانم کہ ناگفتہ داند ہمے
اگر بینوائی برم ور ستم	گرم عاقبت خیر باشد چہ غم
عروسی بود نوبتِ ماتمت	اگرت نیکروزی بود خاتمت

حکایتِ زور آزمائے تنگدست

یکے مشت زن بختِ روزی نداشت	۱	نہ اسبابِ شامش مہیا نہ چاشت
ز جورِ شکم گل کشیدے بہ پشت	۲	کہ روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانیِ روزگار	۳	دلش محنت آلود و تن سوگوار
گہش جنگ با عالمِ خیرہ کُش	۴	گہ از بختِ شوریدہ رویش تُرش
گہ از دیدنِ عیشِ شیرینِ خلق	۵	فرو رفتے آبِ تلخش بحلق
گہ از کارِ آشفتہ بگریستے	۶	کہ کس دید ازیں صعب تر زیستے
کساں شہد نوشند و مرغ و برہ	۷	مرا روئے ناں می نہ بیند ترہ
گر انصاف پرسی نہ نیکوست ایں	۸	برہنہ من و گربہ را پوستیں
دریغ ار فلک شیوہ ساختے	۹	کہ گنجے بدستِ من انداختے
مگر روزگارے ہوس راندمے	۱۰	ز خود گردِ محنت بیفشاندمے
شنیدم کہ روزے زمینے بکافت	۱۱	عظامِ زنخدانِ پوسیدہ یافت

بخاک اندرش عقد بگسیختہ	۱۲	گہرہاے دنداں فرو ریختہ
دہاں بیزباں پند میگفت و راز	۱۳	کہ اے خواجہ با بینوائی بساز
چو اینست حالِ دہن زیرِ گل	۱۴	شکر خوردہ انگار یا خونِ دل
غم از گردشِ روزگاراں مدار	۱۵	کہ بیما بگردد بسے روزگار
ہماں لحظہ کیں خاطرش روے داد	۱۶	غم از خاطرش رخت یکسو نہاد
کہ اے نفسِ بیراے و تدبیر و ہش	۱۷	بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بندہ بار بر سر برد	۱۸	وگر سر باوجِ فلک بر برد
دراں دم کہ حالش دگرگوں شود	۱۹	بمرگ از سرش ہر دو بیروں شود
غم و شادمانی نماند و لیک	۲۰	جزاے عمل ماند و نام نیک
کرم پاے دارد نہ دیہیم و تخت	۲۱	بدہ کز تو ایں ماند اے نیکبخت
مکن تکیہ بر ملک و جاہ و حشم	۲۲	کہ پیش از تو بود است بعد از تو ہم
زر افشاں چو دنیا بخواہی گذاشت	۲۳	کہ سعدی دُر افشاند اگر زر نداشت

حکایت در اغماض از پند نااہل و اعراض از صاحب جہل

حکایت کنند از جفا گسترے	۱	کہ فرماندہی داشت بر کشورے
در ایام او روزِ مردم چو شام	۲	شب از بیم او خواب مردم حرام
ہمہ روز نیکاں از و در بلا	۳	بشب دستِ پاکاں از و بر دعا

گروہے برِ شیخ آں روزگار	۴	ز دستِ ستمگر گرستند زار
کہ اے پیر دانائے فرخندہ رائے	۵	بگو ایں جواں را بترس از خدائے
بگفتا دریغ آیدم نامِ دوست	۶	کہ ہر کس نہ درخورد پیغام اوست
کسے را کہ بینی ز حق برکراں	۷	منہ با وے اے خواجہ حق درمیاں
حقت گفتم اے خسروِ نیک رائے	۸	تواں گفت حق پیشِ مردِ خدائے
برِ مردِ ناداں نریزم علوم	۹	کہ ضائع کنم تخم در شورہ بوم
چو در وے نگیرد عدو داندم	۱۰	برنجد بجان و برنجاندم
ترا عادت اے پادشہ حق وریست	۱۱	دلِ مردِ حق گوے ازینجا قویست
نگیں خصلتے دارد اے نیکبخت	۱۲	کہ در موم گیرد نہ در سنگِ سخت
عجب نیست گر ظالم از من بجان	۱۳	برنجد کہ دزد است و من پاسباں
تو ہم پاسبانی بانصاف و داد	۱۴	کہ حفظِ خدا پاسبانِ تو باد
ترا نیست منت ز روئے قیاس	۱۵	خداوند را فضل و منت شناس
کہ در کارِ خیرت بخدمت بداشت	۱۶	نہ چوں دیگرانت معطل گذاشت
ہمہ کس بمیدانِ کوشش درند	۱۷	ولے گوئے بخشش نہ ہر کس برند
تو حاصل نکردی بکوشش بہشت	۱۸	خدا در تو خوئے بہشتی سرشت
دلت روشن و وقت مجموع باد	۱۹	قدم ثابت و پایہ مرفوع باد
حیاتت خوش و رفتنت بر صواب	۲۰	عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار دریں معنی کہ تا کار بتدبیر برآید جنگ کردن نشاید

ہمی تا برآید بتدبیر کار	۱	مداراے دشمن بہ از کارزار
چو نتواں عدو را بقوت شکست	۲	بنعمت بباید در فتنہ بست
گر اندیشہ باشد ز خصمت گزند	۳	بتعویذ بخشش زبانش ببند
عدو را بجاے خسک زر بریز	۴	کہ احساں کند کند دنداں تیز
بتدبیر شاید جہاں خورد و لوس	۵	چو دستے نشاید گزیدن ببوس
بتدبیر رستم درآید ببند	۶	کہ اسفندیارش نجست از کمند
عدو را بفرصت تواں کند پوست	۷	پس او را چناں کن مدارا کہ دوست
حذر کن ز پیکار کمتر کسے	۸	کہ از قطرہ سیلاب دیدم بسے
مزن تا توانی برابرو گرہ	۹	کہ دشمن اگرچہ زبوں دوست بہ
بود دشمنش تازہ و دوست ریش	۱۰	کسے کش بود دشمن از دوست بیش
مزن با سپاہے ز خود بیشتر	۱۱	کہ نتواں زد انگشت با نیشتر
وگر زو توانا تری در نبرد	۱۲	نہ مردیست بر ناتواں زور کرد
اگر پیل زوری وگر شیر چنگ	۱۳	بنزدیک من صلح بہتر ز جنگ
چو دست از ہمہ حیلتے درگسست	۱۴	حلالست بردن بشمشیر دست
اگر صلح خواہد عدو سر مپیچ	۱۵	وگر جنگ جوید عناں بر مپیچ

که گر وے ببندد در کارزار ۱۶ ترا قدر و ہیبت شود یک ہزار

ور او پاے جنگ آورد در رکاب ۱۷ نخواہد بحشر از تو داور حساب

تو ہم جنگ را باش چون فتنہ خاست ۱۸ کہ با کینہ ور مہربانی خطاست

چو با سفلہ گوئی بلطف و خوشی ۱۹ فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن بعجز اندر آمد ز در ۲۰ نباید کہ پرخاش جوئی دگر

چو زنہار خواہد کرم پیشہ کن ۲۱ ببخشاے و از مکرش اندیشہ کن

ز تدبیرِ پیرِ کہن بر مگرد ۲۲ کہ کار آزمودہ بود سالخورد

در آرند بنیادِ روئین ز پاے ۲۳ جوانان بشمشیر و پیران براے

بیندیش در قلبِ ہیجا مفر ۲۴ چہ دانی کز ایشان کہ یابد ظفر

چو بینی کہ لشکر ز ہم پشت داد ۲۵ بتنہا مدہ جانِ شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش ۲۶ وگر در میانی لبسِ دشمن بپوش

اگر خود ہزاری و دشمن دویست ۲۷ چو شب شد در اقلیمِ دشمن مایست

شبِ تیرہ پنجہ سوار از کمین ۲۸ چو پانصد بہیبت بدرد زمین

چو خواہی بریدن بشب راہہا ۲۹ حذر کن نخست از کمینگاہہا

میانِ دو لشکر چو یک روزہ راہ ۳۰ بماند بزن خیمہ در جایگاہ

گر او پیش دستی کند غم مدار ۳۱ ور افراسیاب است مغزش برآر

میانِ دو لشکر چو یک روزہ راند ۳۲ سرِ پنجۂ زورمندش نماند

مصراع اول	#	مصراع دوم
تو آسوده بر لشکر مانده زن	۳۳	که نادان ستم کرد بر خویشتن
چو دشمن شکستی بیفگن علم	۳۴	که بازش نیاید جراحت بهم
بسے در قفائے ہزیمت مراں	۳۵	نباید که دور افتی از یاوراں
ہوا بینی از گرد ہیجا چو میغ	۳۶	بگیرند گردت بزوبین و تیغ
بدنبالِ غارت نراند سپاه	۳۷	که خالی بماند پسِ پشتِ شاه
سپہ را نگہبانی شہریار	۳۸	بہ از جنگ در حلقۂ کارزار

گفتار در نواختنِ لشکریاں

مصراع اول	#	مصراع دوم
دلاور که بارے تہور نمود	۱	بباید بمقدارش اندر فزود
که بارِ دگر دل نہد بر ہلاک	۲	ندارد ز پیکارِ یاجوج باک
سپہ را در آسودگی خوش بدار	۳	که در حالتِ سختی آید بکار
کنوں دستِ مردانِ جنگی ببوس	۴	نہ آنگہ که دشمن فرو کوفت کوس
سپاہی که کارش نباشد ببرگ	۵	چرا دل نہد روزِ ہیجا بمرگ
نواحیِ ملک از کفِ بدسگال	۶	بلشکر نگہدار و لشکر بمال
ملک را بود بر عدو دست چیر	۷	چو لشکر دل آسوده باشند و سیر
بہاے سرِ خویشتن می خورد	۸	نہ انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاہی دریغ	۹	دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چہ مردی کند در صفِ کارزار	۱۰	چو دستش تہی باشد و کار زار

گفتار در فضیلتِ رائے و تدبیر پیراں

بہ پیکارِ دشمن دلیراں فرست	۱	ہژبراں بناورد شیراں فرست
بہ رائے جہاں دیدگاں کار کن	۲	کہ صید آزمودہ است گرگِ کہن
مترس از جوانانِ شمشیر زن	۳	حذر کن ز پیرانِ بسیار فن
جوانانِ پیل افگنِ شیر گیر	۴	ندانند دستانِ روباہِ پیر
خردمند باشد جہاندیدہ مرد	۵	کہ بسیار گرم آزمودہ است و سرد
جوانانِ شایستہ و بخت ور	۶	ز گفتارِ پیراں نہ پیچند سر
گرت مملکت باید آراستہ	۷	مدہ کارِ معظم بنو خاستہ
سپہ را مکن پیشرو جز کسے	۸	کہ در جنگہا بودہ باشد بسے
نتابد سگِ صید روی از پلنگ	۹	ز روبہ رمد شیر نادیدہ جنگ
چو پروردہ باشد پسر در شکار	۱۰	نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوے	۱۱	دلاور شود مردِ پرخاش جوے
بگرمابہ پروردہ و عیش و ناز	۱۲	برنجد چو بیند درِ جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشتِ زیں	۱۳	بود کش زند کودکے بر زمیں
یکے را کہ دیدی تو در جنگ پشت	۱۴	بکش گر عدو در مصافش نکشت

حکایت

چہ خوش گفت گرگیں بفرزند خویش	۱	چو قربانِ پیکار بربست و کیش
کہ گر چوں زناں جست خواہی گریز	۲	مرو آبِ مردانِ جنگی مریز
سوارے کہ بنمود در جنگ پشت	۳	نہ خود را کہ نام آوراں را بکشت
شجاعت نیاید مگر زاں دو یار	۴	کہ افتند در حلقۂ کارزار
دو ہمجنس و ہم سفرہ و ہم زباں	۵ ق	بکوشند در قلبِ ہیجا بجاں
کہ ننگ آیدش رفتن از پیشِ تیر	۶	برادر بچنگالِ دشمن اسیر
چو بینی کہ یاراں نباشند یار	۷	ہزیمت بجائے غنیمت شمار

گفتار در فضیلتِ قلمزن و شمشیر زن

دو تن پرور اے شاہ کشور کشای	۱	یکے اہلِ بازو و دیگر اہلِ رائے
ز نام آوراں گوئے دولت برد	۲	کہ دانا و شمشیر زن پرورد
ہر آں کو قلم را نورزید و تیغ	۳	برو گر بمیرد مگوئے دریغ
قلمزن نگہدار و شمشیر زن	۴	نہ مطرب کہ مردی نیاید ز زن
نہ مردیست دشمن در اسبابِ جنگ	۵	تو مدہوشِ ساقی و آوازِ چنگ
بسا اہلِ دولت ببازی نشست	۶	کہ دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار در آدابِ حرب

نگویم ز جنگِ بد اندیش ترس	۱	کہ در حالتِ صلح زو بیش ترس
بسا کس بروز آیتِ صلح خواند	۲	چو شب شد سپہ بر سرِ خفتہ راند

زره پوش خسپند مردافگنان	۳	که بستر بود خوابگاه زنان
بخیمه درون مرد شمشیر زن	۴	برهنه نخسپد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن	۵	که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کار آگه است	۶	یزک سد رویین لشکرگه است

گفتار در معامله با دشمنان

میان دو بدخواه کوتاه دست	۱	نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو باهم سگالند راز	۲	شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار	۳	دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز	۴	بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش	۵	که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف	۶	تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند باهم گزند	۷	برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل	۸	تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار در ملاطفت با دشمنان بنا بر احتیاط

چو شمشیر پیکار برداشتی	۱	نگهدار پنهان رهِ آشتی
که کشور کشایان مغفر شگاف	۲	نهان صلح جویند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی	۳	که باشد که در پایت افتد چو گوی

چو سالاری از دشمن افتد بچنگ ۴ بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری ۵ بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را ۶ نه بینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بندی کند ۷ که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را شود دستگیر ۸ که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری ۹ چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه یک دل بدست آوری ۱۰ از آن به که صد ره شبیخون بری

گفتار در حذر کردن از اقربای دشمن که یکرو دوست گردند

گرت خویشِ دشمن شود دوستدار ۱ ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش بکینِ تو ریش ۲ چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بد اندیش را لفظِ شیرین مبین ۳ که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد ۴ که مر دوستان را بدشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر ۵ که داند همه خلق را کیسه بُر
سپاهی که عاصی شود از امیر ۶ ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالارِ خود را سپاس ۷ ترا هم نداند ز غدرش هراس
بسوگند و عهد استوارش مدار ۸ نگهبان پنهان برو برگمار

۹ چو آموزدار ریسمان کن دراز ۔ نہ بگسل کہ دیگر نہ بینیش باز
۱۰ چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار ۔ گرفتی بزندانیانش سپار
۱۱ کہ بندی چو دندان بخون دربرد ۔ ز حلقوم بیدادگر خون خورد
۱۲ چو برکندی از دست دشمن حصار ۔ رعیت بساماں تراز وے بدار
۱۳ کہ گر بار کوبد درِ کارزار ۔ برآرند عام از دماغش دمار
۱۴ وگر شہریاں را رسانی گزند ۔ درِ شہر بر روے دشمن مبند
۱۵ مگو دشمن تیغ زن بر در است ۔ کہ ہمبازِ دشمن بشہر اندر است
۱۶ بتدبیر جنگِ بداندیش کوش ۔ مصالح بیندیش و نیت بپوش
۱۷ منہ در میاں راز با ہر کسے ۔ کہ جاسوس ہم کاسہ دیدم بسے
۱۸ سکندر کہ با شرقیاں حرب داشت ۔ در خیمہ گویند در غرب داشت
۱۹ چو بہمن بزاولستاں خواست شد ۔ چپ آوازہ افگند و از راست شد
۲۰ اگر جز تو داند کہ عزم تو چیست ۔ بریں راے و دانش بباید گریست
۲۱ کرم کن نہ پرخاش و کیں آوری ۔ کہ عالم بزیرِ نگیں آوری
۲۲ چو کارے برآید بلطف و خوشی ۔ چہ حاجت بہ تندی و گردنکشی
۲۳ نخواہی کہ باشد دلت دردمند ۔ دلِ دردمنداں برآور ز بند
۲۴ بباز و توانا نباشد سپاہ ۔ برو ہمت از ناتواناں بخواہ
۲۵ دعاے ضعیفانِ امیدوار ۔ ز بازوے مردی بہ آید بکار
۲۶ ہر آنکہ استعانت بدرویش برد ۔ اگر با فریدوں زند پیش برد

انتخابِ شاہنامہ

پادشاہیِ کیومرث اول ملوکِ عجم سی سال بود

بر تخت نشستن کیومرث و رشک بردنِ دیو اہرمن براو

کنوں باز گردم بآغاز کار — سوے نامۂ نامور شہریار
سخن گوے دہقاں چہ گوید نخست — کہ نام بزرگی بہ گیتی کہ جست
کہ بود آنکہ دیہیم بر سر نہاد — ندارد کس از روزگاراں بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر — بگوید ترا یک بیک از پدر
کہ نام بزرگی کہ آورد پیش — کرا بود زاں برتراں پایہ بیش
پژوہندۂ نامۂ باستاں — کہ از پہلواناں زند داستاں
چنیں گفت کآئینِ تخت و کلاہ — کیومرث آورد و او بود شاہ
چو آمد بہ برجِ حمل آفتاب — جہاں گشت با فر و آئین و آب
بتابید ازانساں بہ برجِ برہ — کہ گیتی جواں گشت ازو یکسرہ
کیومرث شد بر جہاں کدخدای — نخستیں بکوہ اندروں ساخت جاے
سرِ بخت و تختش برآمد ز کوہ — پلنگینہ پوشید خود با گروہ

از او اندر آمد همی پرورش | که پوشیدنی نو بد و نو خورش

بگیتی درون سال سی شاه بود | بخوبی چو خورشید بر گاه بود

همی تافت از تخت شاهنشهی | چو ماه دو هفته ز سرو سهی

دد و دام و هر جانور کش بدید | ز گیتی بنزدیک او آرمید

دوتا می‌شدندی بر تخت اوی | از آن فره بر شده بخت اوی

برسم نماز آمدندیش پیش | از آن جایگه برگرفتند کیش

پسر بد مر او را یکی خوب روی | هنرمند همچون پدر نامجوی

سیامک بدش نام و فرخنده بود | کیومرث را دل بدان زنده بود

زگیتی بدیدار او شاد بود | که بس بار ور شاخ بنیاد بود

بجانش بر از مهر گریان بدی | ز بیم جدائیش بریان بدی

چنین است آئین و رسم جهان | پدر را بفرزند باشد توان

برآمد برین کار یک روزگار | فروزنده شد دولت شهریار

بگیتی نبودش کسی دشمنا | جز اندر نهان ریمن آهرمنا

برشک اندر آهرمن بدسگال | همی رای زد تا بیاگند یال

یکی بچه بودش چو گرگ سترگ | دلاور شده با سپاه بزرگ

سپه کرد و نزدیک او راه جست | همی تخت و دیهیم کی شاه جست

جهان شد بران دیو بچه سیاه | ز بخت سیامک هم از بخت شاه

همی گفت با هر کسی راز خویش | جهان کرد یکسر پر آواز خویش

کیومرث ازین خود کی آگاه بود | که تخت مهی را جز او شاه بود

نگارس

ط

یکایک بیامد خجستہ سروش — بسان پری پلنگینہ پوش

بگفتش براز ایں سخن بر بشر — کہ دشمن چہ سازد ہمے باپسر

سخن چوں بگوش سیامک رسید — ز کردارِ بدخواہِ دیوِ پلید

رفتنِ سیامک بجنگِ دیو و کشتہ شدنِ او

دلِ شاہ بچہ در آمد بجوش — سپاہ انجمن کرد و بکشاد گوش

بپوشید تن را بچرمِ پلنگ — کہ جوشن نبود و نہ آئینِ جنگ

پذیرا شدہ دیو را جنگجوے — سپہ را چو روی اندر آمد بروے

سیامک بیامد برہنہ تنا — برآویخت با پورِ آہرمنا

بزد چنگِ وارونہ دیوِ سیاہ — دوتا اندر آورد بالائے شاہ

فگند آں تنِ شاہزادہ بخاک — بچنگال کردش کمرگاہ چاک

سیامک براے خود و دستِ دیو — تبہ گشت و ماند انجمن بے خدیو

چو آگہ شد از مرگِ فرزند شاہ — ز تیمار گیتی برو شد سیاہ

فرود آمد از تخت ویلہ کناں — زناں بر سر و دست و بازو کناں

دو رخسارہ پر خون و دل سوگوار — دژم کرد بر خویشتن روزگار

خروشے بر آمد ز لشکر بزار — کشیدند صف بر درِ شہریار

ہمہ جامہا کردہ پیروزہ رنگ — دو چشماں پر از خون رخ بادہ رنگ

دد و مرغ و نخچیر گشتہ گروہ — برفتند ویلہ کناں سوئے کوہ

برفتند با سوگواری و درد — ز درگاہ کے شاہ برخاست گرد

نشستند سالے چنین سوگوار
پیام آمد از داورِ کردگار

درود آوریدش خجستہ سروش
کزین بیش مخروش و باز آر ہوش

سپہ ساز و برکش بفرمان من
برآور یکے گرد زاں انجمن

ازاں بد کنش دیو روے زمین
بپرداز و پردختہ کن دل ز کین

کئے نامور سر سوئے آسماں
برآورد و بد خواست بر بدگماں

بداں برتری نامِ یزدانش را
بخواند و بپالود مژگانش را

رفتنِ ہوشنگ و کیومرث بجنگِ دیو و کشتہ شدنِ دیو و مردن کیومرث

وزیں پس بکینِ سیامک شتافت
شب و روز آرام و خفتن نیافت

سیامک خجستہ یکے پور داشت
کہ نزدِ نیا جاے دستور داشت

گرانمایہ را نام ہوشنگ بود
تو گفتی ہمہ ہوش و فرہنگ بود

بنزدِ نیا یادگارِ پدر
نیا پروریدہ مر او را ببر

نیایش بجاے پسر داشتے
جز او بر کسے چشم نگماشتے

چو بنہاد دل کینہ و جنگ را
بخواند آن گرانمایہ ہوشنگ را

ہمہ گفتنیہا بدو باز گفت
ہمہ رازہا برکشاد از نہفت

کہ من لشکری کرد خواہم ہمے
خروشے برآورد خواہم ہمے

ترا بود باید ہمے پیشرو
کہ من رفتنی ام تو سالار نو

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر — ز درندگان گرگ و ببر دلیر
بفرمان شاه جهان بد همه — سپاهی وحشی و مرغ و رمه
سپاه پری و دد و دام و مرغ و پری — سپهدار با کبر و کند آوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه — نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک — همی باسمان بر پراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو — شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم در فتادند هر دو گروه — شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ — جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سر و پای یکسر دوال — سپهبد برید آن سر بی‌همال
بپای اندر افگند و بسپرد خوار — دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مر آن کینه را خواستار — سر آمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی — نگر تا کرا نزد او آبروی

پادشاهی هوشنگ چهل سال بود بر تخت نشستن هوشنگ

جهان سربسر چون فسانست و بس — نماند بد و نیک بر هیچکس
جهان فریبنده را گرد کرد — ره سود بپیمود و مایه نخورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد — بجای نیا تاج بر سر نهاد
بگشت از برش چرخ سالی چهل — پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی — چنین گفت بر تخت شاهنشهی

کہ بر ہفت کشور منم پادشا — بہر جائے پیروز و فرمانروا
بفرمانِ یزدانِ پیروزگر — بداد و دہش تنگ بستہ کمر
وزاں پس جہاں یکسر آباد کرد — ہمہ روئے گیتی پر از داد کرد

برآوردنِ ہوشنگ آہن از سنگ

نخستین یکے گوہر آمد بچنگ — بدانش ز آہن جدا کرد سنگ
سر مایہ کرد آہنِ آب گوں — کزاں سنگِ خارا کشیدن بروں
چو بشناخت آہنگری پیشہ کرد — کجا زو تبر ارّہ و تیشہ کرد
چو ایں کردہ شد چارۂ آب ساخت — ز دریا برآورد و ہاموں نواخت
بجوی آنگہی آب را راہ کرد — بفرِّ کئی رنج کوتاہ کرد
چو آگاہ مردم برآں برفزود — پراگندنِ تخم و کشت و درود
بپیچید پس ہر کسے نانِ خویش — بورزید و بشناخت سامانِ خویش
ازاں پیش کایں کار ہا شد بسیچ — نبد خوردنیہا بجز میوہ ہیچ
ہمہ کارِ مردم نبودی ببرگ — کہ پوشیدنی شاں ہمہ بود برگ

بنیاد نہادنِ جشنِ سدہ

پرستیدنِ ایزدی بود پیش — نیا را ہمیں بود آئین و کیش
بسنگ اندر آتش ازو شد پدید — کزو روشنی در جہاں گسترید
یکے روز شاہِ جہاں سوے کوہ — گذر کرد با چند کس ہمگروہ

پدید آمد از دور چیزی دراز — سیه رنگ و تیره تن و تیز تاز

دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون — ز دود دهانش جهان تیرگون

نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ — گرفتش یکی سنگ و شد پیش جنگ

بزور کیانی بیازید دست — جهان سوز مار از جهان جو بجست

برآمد بسنگ گران سنگ خورد — همان و همین سنگ بشکست خورد

فروغی پدید آمد از هر دو سنگ — دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ

نشد مار کشته ولیکن ز راز — پدید آمد آتش از آن سنگ باز

هر آنکس که بر سنگ آهن زدی — از و روشنائی پدید آمدی

جهاندار پیش جهان آفرین — نیایش همی کرد و خواند آفرین

که او را فروغی چنین هدیه داد — همین آتش آنگاه قبله نهاد

بگفتا فروغیست این ایزدی — پرستید باید اگر بخردی

شب آمد برافروخت آتش چو کوه — همان شاه در گرد او با گروه

یکی جشن کرد آن شب و باده خورد — سده نام آن جشن فرخنده کرد

ز هوشنگ ماند این سده یادگار — بسی باد چون او دگر شهریار

کز آباد کردن جهان شاد کرد — جهانی به نیکی از و یاد کرد

بدان ایزدی فر و جاه کیان — ز نخچیر گور و گوزن ژیان

جدا کرد گاو و خر و گوسفند — بورز آورید آنچه بد سودمند

جهاندار هوشنگ با هوش گفت — بدار ایدشان را جدا جفت جفت

بدیشان بورزید و زیشان خورید — همی خویشتن باج را پرورید

ز پویندہ گان ہر کہ مویش نکوست — بکشت و ازایشاں برآہیخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباہ نرم — چہارم سمور است کش موے گرم
بدیں گونہ از چرم پویندہ گاں — بپوشید بالاے گویندہ گاں
ببخشید گسترد و خورد و سپرد — برفت و جز از نام نیکی نبرد
چہل سال با شادکامی و ناز — بداد و دہش بود آں سرفراز
بسے رنج برد اندراں روزگار — بافسون و اندیشہ بے شمار
چو پیش آمدش روزگار بہی — ازو مرد رسے ماند و تخت مہی
زمانہ ندادش زمانی درنگ — شد آں شاہ ہوشنگ باراے و ہنگ
نہ پیوست خواہد جہاں با تو مہر — نہ نیز آشکارا نمایدت چہر

پادشاہی طہمورث دیوبند سی سال بود بر تخت نشستن
طہمورث و پیدا کردن آئین رشتن و رام کردن جانوراں

پسر بد مر او را یکے ہوشمند — گرانمایہ طہمورث دیوبند
بیامد بہ تخت پدر بر نشست — بشاہی کمر بر میاں بر ببست
ہمہ موبداں را ز لشکر بخواند — بچربے چہ مایہ سخنہا براند
چنیں گفت کامروز ایں تختگاہ — مرا زیبد و تاج و گرز و کلاہ
جہاں از بدیہا بشویم براے — پس آنگہ کنم درگہی گرد پاے
ز ہر جاے کوتہ کنم دست دیو — کہ من بود خواہم جہاں را خدیو

ہر انچیز کاندر جہاں سودمند — کنم آشکارا گشایم ز بند

پس از پشتِ میش و بره پشم و موی — برید و برشتن نہادند روئے

بکوشش ازاں پوشش آمد بجائے — بگستردنی بُد ہم او رہنمائے

ز پویندگاں ہر کہ بُد نیک رو — خورش کرد شاں سبزہ و کاہ و جو

رمندہ دد و انداہمہ بنگرید — سیہ گوش و یوز از میاں برگزید

بچارہ بیاوردش از دشت و کوہ — ببند آمدند آنکہ بُد زاں گروہ

ز مرغاں ہم آنکہ بُد نیک ساز — چو باز و چو شاہینِ گردن فراز

بیاورد و آموختن شاں گرفت — جہانے بدو ماندہ اندر شگفت

بفرمود شاں تا نوازند گرم — نخوانند شاں جز بآواز نرم

چو ایں کردہ شد ماکیان و خروس — کجا بر خروشد گہِ زخمِ کوس

بیاورد یکسر جہاں چوں سزید — نہفتہ ہمہ سودمندے گزید

چنیں گفت کیں را نیایش کنید — جہاں آفریں را ستایش کنید

کہ او داد ماں بر دداں دستگاہ — ستایش مر اورا کہ بنمود راہ

مر اورا یکے پاک دستور بود — کہ رایش ز کردارِ بد دور بود

خنیدہ بہر جای شیداسپ نام — نزد جز بہ نیکی بہر جائے گام

ز خوردن ہمہ روز بربستہ لب — بپیشِ جہاندار برپائے شب

ہماں بر دلِ ہر کسے بود دوست — نماز شب و روزہ آئینِ اوست

سرِ مایہ بُد اخترِ شاہ را — وزو بند بد جانِ بدخواہ را

ہمہ راہِ نیکی نمودے بشاہ — ہم از راستی خواستی پایگاہ

چنان شاه پالوده گشت از بدی که تابید ازو فرّهٔ ایزدی
چو دستور با شد چنین کاردان تو شه را هنر نیز بسیار دان
برفت اهرمن را بافسون ببست چو بر تیزرو بارگی بر نشست
زمان تا زمان زینش برساختی همی گرد گیتیش بر تاختی
چو دیوان بدیدند کردار اوی کشیدند گردن ز گفتار اوی
شدند انجمن دیو بسیار مر که پردخته مانند ازو تاج زر

جنگ کردن طهمورث دیوان را و مردن او

چو طهمورث آگه شد از کارشان برآشفت و بشکست بازارشان
بفرّ جهاندار بسته میان بگردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سیه دیوشان پیشرو همی باسمان برکشیدند غو
همی تیره فام و زمین تیره گشت دو دیده در او اندرون خیره گشت
جهاندار طهمورث با فرّین بیامد کمربسته بر رزم و کین
زیکسو غو آتش و دود دیو زیکسو دلیران گیهان خدیو
یکایک بیاراست با دیو جنگ نبد جنگشان را فراوان درنگ
ازایشان دو بهره بافسون ببست دگرشان بگرز گران کرد پست
کشیدندشان خسته و بسته خوار بجان خواستند آنگهی زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر بیاموزی از ما کت آید ببر

یکی نامور داد شان زینهار
بدان تا نهانی کنند آشکار

چو آزاد شان شد سر از بند اوی
بجستند ناچار پیوند اوی

نوشتن بخسرو بیاموختند
دلش را بدانش برافروختند

نوشتن یکی نه که نزدیک سی
چه رومی چه تازی چه پارسی

چه هندی و چینی و چه پهلوی
نگارید آن کجا بشنوی

جهاندار سی سال ازو بیشتر
چگونه پدید آوریدی هنر

برفت و سرآمد برو روزگار
همه رنج او ماند ازو یادگار

جهانا مپرور چو خواهی درود
چو می بدروی پروریدن چه سود

برآری یکی را بچرخ بلند
سپاریش ناگه بخاک نژند

چو رفت از میان نامور شهریار
پسر شد بجای پدر نامدار

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود و بر تخت نشستن جمشید و پیدا کردن آلات جنگ و آموختن دیگر هنرها بمردم

گرانمایه جمشید فرزند اوی
کمر بست و دل پر از پند اوی

برآمد بر آن تخت فرخ پدر
برسم کیان بر سرش تاج زر

کمربست با فر شاهنشهی
جهان سر بسر گشته او را رهی

زمانه برآسود از داوری
بفرمان او دیو و مرغ و پری

جهان را فزوده بدو آبروی
فروزان شده تخت شاهی بدوی

منم گفت با فرّهٔ ایزدی
همم شهریاری همم موبدی

بدان را ز بد دست کوته کنم
روان را سوی روشنی ره کنم

نخست آلت جنگ را دست برد
در نام جستن بگردان سپرد

بفرّ کئی نرم کرد آهنا
چو خود و زره کرد و چون جوشنا

چو خفتان و چون درع و برگستوان
همه کرد پیدا بروشن روان

بدین اندرون سال پنجاه رنج
ببرد و ازین ساز بنهاد گنج

دگر پنجه اندیشهٔ جامه کرد
که پوشند هنگام جنگ و نبرد

ز کتان و ابریشم و موی و قز
قصب کرد پرمایه دیبا و خز

بیاموختشان رشتن و تافتن
بتار اندرون پود را بافتن

چو شد بافته شستن و دوختن
گرفتند ازو یکسر آموختن

چو این کرده شد ساز دیگر نهاد
زمانه بدو شاد و او نیز شاد

ز هر پیشه‌ور انجمن گرد کرد
بدین اندرون سال پنجاه خورد

گروهی که کاتوزیان خوانیش
برسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه
پرستنده را جایگه کرد کوه

بدان تا پرستش بود کارشان
نوان پیش روشن جهاندارشان

صفی بر دگر دست بنشاندند
همی نام نیساریان خواندند

کجا شیرمردان جنگ آورند
فروزندهٔ لشکر و کشورند

کزایشان بود تخت شاهی بجای
وزایشان بود نام مردی بجای

نسودی سه دیگر گره را شناس
کجا نیست برکس ازیشان سپاس

بکارند و ورزند و خود بدروند ‌‌ ‌ بگاہ خورش سرزنش نشنوند

ز فرمان سرآزاده و خود ژنده پوش ‌ ‌ ز آواز پیغاره آسوده گوش

بر آسوده از داور و گفتگوی ‌ ‌ تن آباد و آباد گیتی بروی

چه گفت آن سخنگوی آزاده مرد ‌ ‌ که آزاده را کاهلی بنده کرد

چهارم که خوانند اهنوخوشی ‌ ‌ همان دست ورزان ابا سرکشی

کجا کارشان همگنان پیشه بود ‌ ‌ روانشان همیشه پر اندیشه بود

بدین اندرون سال پنجاه نیز ‌ ‌ بخورد و ببخشید بسیار چیز

ازین هر یکی را یکی پایگاه ‌ ‌ سزاوار بگزید و بنمود راه

که تا هر کس اندازهٔ خویش را ‌ ‌ ببیند بداند کم و بیش را

ازان پس که اینها شد آراسته ‌ ‌ شهنشاه با دانش و خواسته

بفرمود دیوان ناپاک را ‌ ‌ بآب اندر آمیختن خاک را

هر آنچه از گل آمد چو بشناختند ‌ ‌ سبک خشت را کالبد ساختند

بسنگ و بگچ دیو دیوار کرد ‌ ‌ نخست از برش هندسی کار کرد

چو گرمابه و کاخهای بلند ‌ ‌ چو ایوان که باشد پناه از گزند

ز خارا گهر جست یک روزگار ‌ ‌ همی کرد ز و روشنی خواستار

بچنگ آمدش چند گونه گهر ‌ ‌ چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر

ز خارا بافسون برون آورید ‌ ‌ شد آراسته بندها را کلید

دگر بویهای خوش آورد باز ‌ ‌ که دارند مردم به بویش نیاز

چو بان و چو کافور و چون مشک ناب ‌ ‌ چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب

پزشکی و درمانِ ہر دردمند ۔ در تندرستی و راہِ گزند
ہمہ رازہا نیز کرد آشکار ۔ جہاں را نیامد چنو خواستار
گذر کرد ازاں پس بکشتی بر آب ۔ ز کشور بکشور بر آمد شتاب
چنیں سال پنجہ بورزید نیز ۔ ندید از ہنر بر خرد بستہ چیز
ہماں کردنیہا چو آمد پدید ۔ بگیتی جز از خویشتن را ندید
چو آں کارہائے وے آمد بجائے ۔ ز جائے مہی برتر آورد پائے
بفرِّ کیانی یکے تخت ساخت ۔ چہ مایہ بدو گوہر اندر نشاخت
کہ چوں خواستی دیو برداشتی ۔ ز ہاموں بگردوں برافراشتی
چو خورشید تاباں میانِ ہوا ۔ نشستہ بر او شاہِ فرماں روا
جہاں انجمن شد بر تختِ اوے ۔ ازاں بر شدہ فرّۂ بختِ اوے
بجمشید بر گوہر افشاندند ۔ مر آں روز را روزِ نو خواندند
سرِ سال نو ہرمزِ فرودیں ۔ بر آسودہ از رنجِ تن دل ز کیں
بنوروزِ نو شاہِ گیتی فروز ۔ براں تخت بنشست فیروز روز
بزرگاں بشادی بیاراستند ۔ مے و رود و رامشگراں خواستند
چنیں جشنِ فرخ ازاں روزگار ۔ بماندہ ازاں خسرواں یادگار
چنیں سال سی صد ہمی رفت کار ۔ ندیدند مرگ اندراں روزگار
نیاز دکسے کرد بیکارئے ۔ نبد دردمندی و بیمارئے
ز رنج و ز بدشاں نبود آگہی ۔ میاں بستہ دیواں بساں رہی
یکے تخت پرمایہ کردہ بپائے ۔ بہ او برنشستہ جہاں کدخدائے

نشستہ بر آں تخت جمشید کے ‌ ‌ ‌ ‌ بچنگ اندروں خسروی جام مے
مر آں تخت را دیو برداشتے ‌ ‌ ‌ ‌ ز ہامون بابر اندر افراشتے
بر افراز تختِ سپہبد زدہ ‌ ‌ ‌ ‌ سراسر ز مرغاں ہمہ صف زدہ
بفرمانش مردم نہادہ دوگوش ‌ ‌ ‌ ‌ ز رامش جہاں پُر ز آواے نوش
چنیں تا برآمد بر ایں سالیاں ‌ ‌ ‌ ‌ ہمی تافت از شاہ فرِّ کیاں

برگشتن جمشید از فرمانِ خدا و برگشتنِ روزگار از و

جہاں بُد بآرام ازاں شاد کام ‌ ‌ ‌ ‌ ز یزداں بدو نو بنو بد پیام
چو چندے برآمد بریں روزگار ‌ ‌ ‌ ‌ ندید ند جز خوبی از شہریار
جہاں سر بسر گشتہ او را رہی ‌ ‌ ‌ ‌ نشستہ جہاندار با فرہی
یکایک بہ تخت مہی بنگرید ‌ ‌ ‌ ‌ بگیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آں شاہ یزداں شناس ‌ ‌ ‌ ‌ ز یزداں بہ پیچید و شد ناسپاس
گراں مایگاں را ز لشکر بخواند ‌ ‌ ‌ ‌ چہ مایہ سخن پیش ایشاں براند
چنیں گفت با سالخوردہ مہاں ‌ ‌ ‌ ‌ کہ جز خویشتن را ندانم جہاں
ہنر در جہاں از من آمد پدید ‌ ‌ ‌ ‌ چو من تاجور تختِ شاہی کہ دید
جہاں را بخوبی من آراستم ‌ ‌ ‌ ‌ ز رو سے زمیں رنج من کاستم
خور و خواب و آرامِتاں از منست ‌ ‌ ‌ ‌ ہماں پوشش و کامِتاں از منست
بزرگی و دیہیم و شاہی مراست ‌ ‌ ‌ ‌ کہ گوید کہ جز من کسی پادشاہ است
بداروے درماں جہاں گشت راست ‌ ‌ ‌ ‌ کہ بیماری و مرگ کس را نکاست

جز از من کہ برداشت مرگ از کسے
وگر بر زمیں شاہ باشد بسے

شما را ز من ہوش و جاں در تن است
بمن نگرود ہر کہ اہرمن است

گر ایدونک دانید من کردم ایں
مرا خواند باید جہاں آفریں

ہمہ موبداں سر فگندہ نگوں
چرا کس نیارست گفتن نہ چوں

چو ایں گفتہ شد فر یزداں ازوے
گسست و جہاں شد پر از گفتگوے

سہ و بیست سال از در بارگاہ
پراگندہ گشتند یکسر سپاہ

منی چوں بپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار

چہ گفت آں سخن گوے با ترس و ہوش
چو خسرو شدی بندگی را بکوش

بیزداں ہر آنکس کہ شد ناسپاس
بدلش اندر آید ز ہر سو ہراس

بجمشید بر تیرہ گوں گشت روز
ہمیں کاست زو فر گیتی فروز

ازو پاک یزداں چو شد خشمناک
بدانست شد شاہ با ترس و باک

چو آزردہ شد پاک یزداں ازوے
بداں درد درماں ندید اندروے

ہمی راند جمشید خوں در کنار
ہمی کرد پوزش بر کردگار

ہمی کاست زو فرۂ ایزدی
برآورد بیروے شکو و بدی

داستانِ مرداس تازی پدرِ ضحاک

یکے مرد بود اندراں روزگار
ز دشتِ سواراں نیزہ گزار

گرانمایہ ہم شاہ و ہم نیکمرد
ز ترس جہاندار با بادِ سرد

کہ مرداس نام گرانمایہ بود
بداد و دہش برتریں پایہ بود

مر او را ز دوشیدنی چارپاے / ز ہر یک ہزار آمدندی بجاے
بز و اشتر و میش را ہمچنیں / بدوشندگاں دادہ بد پاکدیں
ہماں گاو دوشا بفرماں بری / ہماں تازی اسپ رمندہ فری
بشیر آں کسے را کہ بودی نیاز / بداں خواستہ دست بردے فراز
پسر بد مر آں پاکدیں را یکے / کش از مہر بہرہ نبود اندکے
جہاں جوے را نام ضحاک بود / دلیر و سبکسار و ناپاک بود
ہماں بیوراسپش ہمیخواندند / چنیں نام بر پہلوے راندند
کجا بیور از پہلواے شمار / بود بر زبان دری دہ ہزار
ز اسپان تازی بزریں ستام / ورا بود بیور چو بردند نام
شب و روز بودی دو بہرہ بزیں / ز راہِ بزرگی نہ از راہِ کیں
چناں بد کہ ابلیس روزے پگاہ / بیامد بساں یکے نیک خواہ
دلِ مہتر از راہِ نیکی ببرد / جواں گوش گفتارِ او را سپرد
ہماناں خوش آمدش گفتارِ او / نبود آگہ از زشت کردارِ او
بدو داد ہوش و دل و جانِ پاک / پراگندہ بر تارکِ خویش خاک
چو ابلیس دانست کو دل بداد / برافسانہ‌اش گشت نہمار شاد
فراواں سخن گفت زیبا و نغز / جواں را ز دانش تہی بود مغز
ہمیگفت دارم سخنہا بسے / کہ آں را جز از من نداند کسے
جواں گفت برگوی و چندیں بپاے / بیاموز مارا تو اے نیک راے
بدو گفت پیمانت خواہم نخست / پس آنگہ سخن برگشایم درست

جواں سادہ دل بود فرمانش کرد — چناں کو بفرمود سوگند خورد
کہ راز تو با کس نگویم ز بن — ز تو بشنوم ہر چہ گوئی سخن
بدو گفت جز تو کسے در سرائے — چرا باید اے نامور کدخدائے
چہ باید پدر چوں پسر چوں تو بود — یکے پندت از من بباید شنود
زمانہ بدیں خواجہ سالخورد — ہمی دیر ماند تو اندر نورد
بگیر ایں سر مایہ ور گاہ او — ترا زیبد اندر جہاں جاہ او
بریں گفتہ من چو داری وفا — جہاں را تو باشی ہمہ کدخدا
چو ضحاک بشنید اندیشہ کرد — ز خون پدر شد دلش پر ز درد
بابلیس گفت ایں سزاوار نیست — دگر گوی کیں از در کار نیست
بدو گفت اگر بگذری زیں سخن — بتابی ز سوگند و پیمان من
بماند بگردنت سوگند و بند — شوی خوار ماند پدر ارجمند
سر مرد تازی بدام آورید — چناں شد کہ فرمان او برگزید
بپرسید کیں چارہ با من بگوئے — چہ رویست ایں را بہانہ مجوئے
بدو گفت من چارہ سازم ترا — بخورشید سر بر فرازم ترا
تو در کار خاموش میباش و بس — نباید مرا یاری از ہیچکس
چناں چوں بباید بسازم تمام — تو تیغ سخن برمکش از نیام
مر آں پادشہ را در اندر سرائے — یکے بوستاں بود بس دلکشائے
گرانمایہ شبگیر برخاستی — ز بہر پرستش بیاراستی
سر و تن بشستی نہفتہ بباغ — پرستندہ با وی نبردی چراغ

بداں راے واژون دیو نژند — یکے ژرف چاہے بہ رہ بر بکند
پس ابلیس بیرہ سر ژرف چاہ — بخاشاک پوشیدہ بسپرد راہ
سر تازیاں مہتر نامجوے — شب آمد سوے باغ بنہاد روے
چو آمد بنزدیک آں ژرف چاہ — یکایک نگوں شد سر بخت شاہ
بچاہ اندر افتاد و بشکست پست — شد آں نیک دل مرد یزداں پرست
بہر نیک و بد شاہ آزاد مرد — بفرزند بر تا ز دہ باد سرد
ہمی پروریدش بناز و برنج — بدو بود شاد و بدو داد گنج
چناں بد گہر شوخ فرزند اوے — بشست از رہ مہر و پیوند اوے
بخون پدر گشت ہمداستاں — ز دانا شنیدستم ایں داستاں
کہ فرزند بد گر بود نرہ شیر — بخون پدر ہم نباشد دلیر
مگر در نہانی سخن دیگر است — پژوہندہ را راز با مادر است
پسر کو رہا کرد رسم پدر — تو بیگانہ خوانش مخوانش پسر
سبک مایہ ضحاک بیداد گر — بدیں چارہ بگرفت گاہ پدر
بسر بر نہاد افسر تازیاں — بر ایشاں ببخشود سود و زیاں
چو ابلیس پیوستہ دید آں سخن — یکے بند نو دیگر افگند بن
بدو گفت چوں سوے من تافتی — ز گیتی ہمہ کام دل یافتی
اگر ہمچنیں نیز فرماں کنی — نپیچی ز فرماں و پیماں کنی
جہاں سربسر پادشاہی تراست — دد و دام و مردم و مرغ و ماہی تراست
چو ایں گفتہ شد ساز دیگر گرفت — دگر گونہ چارہ گرے پیداے شگفت

جوانی بیارا است از خویشتن — سخنگوی و بینا دل و پاک تن
ہمیدون بضحاک بنہاد روے — نبودش بجز آفریں گفتگوے
بدو گفت اگر شاہ را در خورم — یکے نامور مرد خوالیگرم
چو بشنید ضحاک بنواختش — ز بہرِ خورش جایگہ ساختش
کلیدِ خورش خانۂ پادشا — بدو داد دستورِ فرماں روا
فراواں نبود آں زماں پرورش — کہ کمتر بُد از خوردنیہا خورش
پس اہرمنِ بدکنش چارہ مرد — بدل کُشتن جانور چارہ کرد
خورش زردۂ خایہ دادش نخست — بداں داشتش یکزماں تندرست
ز ہر گوشت از مرغ و از چارپاے — خورش کرد و آورد یک یک بجاے
بجوشش بپرورد بر ساں شیر — بداں تا کند پادشہ را دلیر
سخن ہرچہ گویدش فرماں کند — بفرمانِ او دل گروگاں کند
بخورد و برو آفریں کرد سخت — مزہ یافت زاں مہترِ شوربخت
چنیں گفت ابلیسِ نیرنگ ساز — کہ جاوید زی شاہِ گردن فراز
کہ فردات زینگونہ سازم خورش — کزو آیدت سربسر پرورش
برفت و ہمہ شب سگالش گرفت — کہ فردا چہ سازد ز خوردن شگفت
دگر روز چوں گنبدِ لاجورد — برآورد و بنمود یاقوتِ زرد
خورشہا ز کبک و تذرو سپید — بسازید و آمد دلِ پر امید
شہِ تازیاں چوں بخواں دست برد — سرِ کم خرد مہرِ او را سپرد
سوم روز خواں را بمرغ و برہ — بیاراستش گونہ گوں یکسرہ

بروز چہارم چو بنہاد خوان
بدو اندروں زعفران و گلاب
چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
بدو گفت بنگر کہ تا آرزوے
خورشگر بدو گفت کاے پادشا
مرا دل سراسر پر از مہر تست
یکے حاجتستم بنزدیک شاہ
کہ فرماں دہد تا سر کتف اوے
چو ضحاک بشنید گفتار اوے
بدو گفت دادم من ایں کام تو
بفرمود تا دیو چوں جفت اوے
ببوسید و شد بر زمیں ناپدید
دو مار سیہ از دو کتفش برست
سرانجام ببرید از ہر دو کفت
چو شاخ درخت آں دو مار سیاہ
پزشکان فرزانہ گرد آمدند
ز ہر گونہ نیرنگہا ساختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت
بدو گفت کیں بودنی کار بود

خورش ساخت از پشت گاو جواں
ہماں سالخوردہ مے و مشکناب
شگفت آمدش زاں ہشیوار ش
چہ خواہی بخواہ از من نیکخوے
ہمیشہ بزی شاد و فرماں روا
ہمہ توشۂ جانم از چہر تست
وگرچہ مرا نیست ایں پایگاہ
ببوسم بمالم برو چشم و روے
نہانی ندانست بازار اوے
بلندی بگیرد مگر نام تو
ہمی بوسہ داد بر کتف اوے
کسے اندر جہاں ایں شگفتے ندید
غمیں گشت و از ہر سوے چارہ جست
سزد گر بمانی ازیں در شگفت
بر آمد دگر بارہ از کتف شاہ
ہمہ یک بیک داستانہا زدند
مر آں درد را چارہ نشناختند
بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بماں تا چہ گردد نباید درود

خورش ساز و آرام شاں دہ بخورد	نشاید جز ایں چارہ نیز کرد
بجز مغز مردم مدہ شاں خورش	مگر خود بمیرند ازیں پرورش
دوائے تو جز مغز آدم چو نیست	بدیں درد و درماں بباید گریست
بروزی دو کس بایدت کشت زود	پس از مغز شاں بباید درود
سر نرّہ دیواں ازیں جستجوے	چہ جست و چہ دید اندریں گفتگوے
مگر تا یکے چارہ سازد نہاں	کہ پردختہ ماند بمردم جہاں
ازیں پس برآمد از ایراں خروش	پدید آمد از ہر سوے جنگ و جوش

تباہ شدن روزگار جمشید از دست ضحاک

سیہ گشت رخشندہ روز سپید	گسستند پیوند از جمشید
برو تیرہ شد فرّۂ ایزدی	بکژّی گرائید و نابخردے
پدید آمد از ہر سوے خسروے	یکے نامجوے ز ہر پہلوے
سپہ کردہ و جنگ را ساختہ	دل از مہر جمشید پرداختہ
یکایک از ایراں برآمد سپاہ	سوے تازیاں برگرفتند راہ
شنیدند کانجا یکے مہتر است	پر از ہول آں اژدہا پیکر است
سواران ایراں ہمہ شاہ جوے	نہادند یکسر بضحاک روے
بشاہی برو آفریں خواندند	ورا شاہ ایراں زمیں خواندند
کئے اژدہا فش بیامد چو باد	با ایراں زمیں تاج بر سر نہاد
از ایراں و از تازیاں لشکرے	گزیں کردہ گرداں ہر کشورے

سوی تخت جمشید بنهاد روی — چو انگشتری کرد گیتی بر اوی
چو جمشید را بخت شد کندرو — بتنگ آوریدش جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه — بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه — سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صد سالش اندر جهان کس ندید — ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین — پدید آمد آن شاه ناپاک دین
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ — یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مرو اورا بدو نیم کرد — جهان را ازو پاک و بی بیم کرد
نهان بود چند از دم اژدها — بفرجام هم زو نیامد رها
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه — ربودش زمانه ز بیجاده کاه
ازین پیش بر تخت شاهی که بود — ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد — پدید آوریده بسی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز — که گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش — جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گوئی که گسترد مهر — نخواهد نمودن ببد نیز چهر
همه شادمانی و شادی بدوی — همه راز دل بر گشائی بدوی
یکی نغز بازی برون آورد — بدلت اندر از درد خون آورد
چنین است گیهان ناپایدار — تو در وی بجز تخم نیکی مکار
دلم سیر شد زین سرای سپنج — خدایا مرا زود برهان ز رنج